



سر نوشت شادی خیلی

DESIGNER: NAFAS
WWW.ROMAN4U.IR

Nafas

کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : سرنوشت

نویسنده : شادی خلیلی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

سرنوشت

شادی خلیلی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

سرنوشت

باسمه تعالی

با صدای بلند ساعت کوک داری ک

کنار تخت بود از خواب بلند شدم

ووووووویییییییی چقدر هوای

اتاق سرده فوراً پتو رو دور خودم

پسچیدمو از تخت پایین اومدم

تویه آینه به خودم یه نگاهی

انداختم خیلی قیافم بامزه شده

بود موهام گره خورده بودوو

روهوا بود صورتمم ک نگو چشمم

پف کرده و یه حاله ای از سیاهی

دورش رو گرفته با پتو هم ک دیگ

نورعلی نور. از اتاق خارج شدم و از

پله ها رفتم پایین مامان و بابا ت

و اشپزخونه مشغول خوردن

صبحانه بودن و متوجه حضور من

نشدن دستم رو گذاشتم روشونه

بابا و با صدای بلند گفتم

:پنخنخنخنخنخن ک یهو مرد

بیچاره دو متر پرید بالا با قهقهه

رفتم و رو صندلی کنارش نشستم

دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:

من نمیدونم ک تو به کی کشیدی

اخه بچه جون آگ تو یه بار فقط

یه بار مثل ادم سلام بدی من

اسممو عوض میکنم

همینجوری ک سعی میکردم جلوی

خندمو بگیرم با صدای ملیحی

گفتم: سیلاممممممممم

بعد مامان یهو زد زیر خنده که با

چش غره ی بابا لبخندش محو شد

— خب چی شد بالاخره باباجون

— چی چیشد دخترم

— اسمتون دیگه اگ درست شنیده باشم گفتین میخواین عوضش کنین!

با چش غره مامان ادامه بحث رو

پیش نگرفتم و مشغول خوردن

صبحانه شدم پاشدم برم سمت

اتاقم تا آماده شم ک برم دانشگاه

ک یهو برگشتم سمت آشپزخونه و

به بابا گفتم: کرم علی هم بد اسمی

نیستا....

به قیافه ی بابا ک مطمئن بودم الان

هم داره حرص میخوره هم خندش گرفته نگاهش نکردم و رفتم بالا

.اتاق خواب من به همراه سه اتاق

دیگه در طبقه دوم قرار داره و از

جلوی در سومین اتاق ک مال بنده

ست یه پله با نرده های خمیده به

شکل پیچی منتهی میشه به وسط

پذیرایی طبقه اول (دوبلکس)

رفتم Wc و بعداز نظافت رفتم سمت کمد

کمد رو باز کردم و یه پالتوی

مشکی ک بلندیش تا زیر باسن میشد رو برداشتم پوشیدم

شال کرم قهوی ای و کیف و پوتین هم رنگش رو هم برداشتم و پوشیدم

رفتم جلوی اینه و یه پنکیک ملایمی به صورتم زدم خط چشم باریکی روی
چشمم کشیدم و

مژه هامو با ریمل زیاد پر کردم

رژ لب قهوه ای هم زدم یه نگا به خودم تو آینه انداختم

قربون خودم برم ک انقدر خوشگلم

از پله ها رفتم پایین مامان مثل همیشه از شدت سرفه قرمز شده

بود

بابا هم داشت میرفت سر کار و به مامان سفارش میکرد ک زیاد بیرون نره و

داروهاشو سر وقت مصرف کنه به

:سیمین ..

_بله آقا

:برای نهار خانوم سوپ درست کن و بده بخوره یادت نمیره ک؟

_نخیر آقا خیالتون راحت

_من میرم کاری ندارین؟

:نه مامان جون برو به سلامت

خدافظ

اوففففففف چه برف سنگینی دیشب باریده..رفتم سمت سانتافه خوشگلم
و درو باز کردم و نشستم استارت زدم و منتظر شدم موتورش گرم شه

در حیاط رو با ریموت زدم باز شد و رفتم سمت دانشگاه

دم در ک رسیدم طبق معمول همه جا پارک ها گرفته شده بود

مجبور شدم برم یه خیابون بالاتر پارک کنم. از ماشین پیاده شدم و

با سرعت به سمت دانشگاه قدم برداشتم چنان سریع میرفتم الانه ک با
مخ بخورم زمین

رسیدم به کلاس خدارو شکر دیر نکرده بودم و جز چندتا از پسر ژینگولای ته
کلاس و هلما دوستم

رفتم کنار هلما ک برام جا نگه داشته بود نشستم

:سلاملکوم خانوممممم چه خوشتیپ کردی شیطون

_ارهههه دیگ میخوام شومل پیدا کنم

با حرف من هلما جیغ مستانه ای کشید و در همون لحظه استاد وارد کلاس
شد و با اخم دنبال صداری گرفت تا رسید به ما .

با همون لحن تند همیشگی گفت

خانوم چه خبرته اول صبحی

کلاس رو گذاشتی روسرت ها؟

وبعد بادست همچین زد رومیز ک چهارستون بدنم لرزید

زیر لب چندتا فحش نثار روح پلیدش کردم. مرتیکه بیشور حالا حتما یه
خبری شده دیگ

همینجوری ک داشتم زیر لب غرغر میکردم بدون اینک بهم نگاه بکنه گفت

:خانوم سلطانی اگر مشکلی هست بلندتر بگید تا کلاس هم مستفیض شوند

_نخیر چیزی نیست

بالاخره با همه ی خسته کنندگی و کسلی کلاس تمام شد

دست هلمما رو گرفتم و کشون کشون به سمت بوفه بردم تا چیزی بخوریم
:هو بیسیبی چته وحشی دستم کنده شد

_تورو خدا هلمما انقد غرنزن سرم رفت بیا بریم یه چیزی بخوریم دارم از
گشنگی هلاک میشم

تازه خانوم متوجه خودش شدو گفت: ها کاری داشتی
 _ پسره سرشو آورد بالاو با یه پوزخند به هلمما نگاه کرد سرشو تکون داد و پاشد
 رفت

وا این چرا همچین کرد

_ روتو برم دختر داشتی با چشات پسره رو درسته قورتش میدادی طلبارکم
 هستی! عجبا

:تانیای ولی خدایی عجب جیگری بودا من که بالاخره مخشو میزنم

_ خیله خب شعر تحویل من نده پاشو بریم الان کلاس شروع میشه ها
 بعد از اتمام کلاس ها رفتم سوار ماشین شم که برگردم خونه اما

هرچه قدر چشم گردوندم خبری از ماشین نبود

از سروانی که عین

چی داشت تند تند جریمه مینوشت

سراغ ماشینم رو گرفتم

:ساتتافه سفیده ماله شما بود؟

—بله صبح همین جا پارکش کردم ولی الان هرچی میگردم نیست ک نیست

:اخره خانوم محترم جلوی تابلوی پارک ممنوع پارک کرده بودی با جرثقیل

بردنش

— دو دستی زدم تو سرم وای حالا چه جووری تو این برف و سرما برگردم خونه

به ناچار منتظر تاکسی شدم و دربست گرفتم

—چقدر همیشه آقا

:فابل نداره مهمون ماباش ابجی

—(ایش حالا محبتش گل کرده ها)

ممنون بفرمایید چقدر باید تقدیم کنم

پولو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم تموم تنم داشت از سرما میلرزید

با اینکه نزدیکای عیده ولی هیچی از سوزش سرما کم نشده
 زنگ در رو که زدم زود سیما درو باز کرد
 بدو بدو خودمو رسوندم به خونه
 _س س سلاممممم

:سلام مادر چرا همیچین داری میلرزی .بمیرم الهی بیا...بیا بشین بغل شومینه
 تا گرم شی

رفتم کنار شومینه و دستامو روی حرارت آتش گرفتم تا گرم شه اما بدتر سوزش
 بدی گرفت و دستام گز گز کرد

زود دستامو کشیدم و به حالت ضربدر زیر بغلم زدم

: سلام خانوم جون بمیرم برات اینجوری که سرما میخوری .بیا این سوپ رو
 بگیر و بخور واست خوبه

اش رو تا آخر خوردم و رفتم اتاقم لباسامو درآوردم و خودمو پرت کردم رو
 تخت و خوابم برد

با سردر شدیدی از خواب بیدار شدم و اییییییی نه امروز تولدمه اگه سرما
خورده باشم چی ..

اگه سردردم تا شب خوب نشه چی .. پوفففففف دیگه کلافه شدم

از فکر و خیال بیرون اومدم و رفتم دسشویی دست و صورتم رو شستم و ارایش
ملایمی کردم

پالتو سرمه ای پوشیدم شال مشکی با نیم بوت مشکیمم پوشیدم کیف چپکی
هم رو دوشم انداختم و رفتم پایین
سلام صبح بخیر
:سلام باباجون بیا دخترم بشین صبحونتو بخور

_میل ندارم بابا جون راستی ماشینم پارکینگه باید ترخیص شه زحمتش رو
میکشید

:اره بابا جون خیالت راحت امروز درش میارم

مامان با یه لقمه اومد سمتمو گفت: بگیر اینو بخور یادتم نره واسه شب
دوستاتو دعوت کنی

_آخخنخخخ خوب شد گفتمی مامان. بعد کلاسَم میرم با هلمما خرید شاید

دیر پیام

:باشه به سلامت مواظب خودت باش

با یه درستی خودمو به دانشگاه رسوندم داشتم به هلمما اس ام اس

میدادم که دارم پیام

یهو با یه چیز سفتی برخورد کردم گوشه از دستم پرت شد افتاد

زمین و به دو قسمت مساوی تقسیم شد

اه بخشکی شانسی

خم شدم تکه های گوشه رو از زمین جمع کردم با فریاد سرمو

آوردم بالا که بادیدن پسری که جلوی بوفه دیدمش خشکم زد

شمااااااااااا

:اوه معذرت میخوام خانوم حواسم نبود. شرمنده که گوشیتون صدمه دید

با اینکه میدونستم خودم حواسم نبوده و این اتفاق افتاد ولی با این

حال پیش دستی کردم و مسمم تراز قبل با لحنی تند گفتم: همین! شما به این
میگید صدمه

بیچاره تیکه تیکه شده حالا واسه من لفظ قلمم حرف میزنه اییییش

اون بدبختم داشت با دهن باز و چشمای گرد شده منو نگاه میکرد

با غرغر از پله ها بالا رفتم و به کلاس رسیدم هلمما با خوشحالی داشت میومد
طرف من که با دیدن اخم من

خندشو خورد و پرسید: چیزی شده تانیا؟ چرا اول صبحی اخمات تو همه
تکه های گوشه رو بهش نشون دادم و با حرص گفتم مرتیکه بیشور معلوم
نیست تو هیروت داره مخ کدوم بدبخت رو میزنه اونو...

حرفم تموم نشده بود که دیدم چشمای هلمما اندازه نلبکی گرد شد

مسیر نگاهشو دنبال کردم

یاخدا این اینجا چه غلطی میکنه ها

از عصبانیت صورتم قرمز قرمز شده بود

با خونسردی تمام او مد و نشست کنار دست من و اروم طوری که هیچ کس
 نفهمه گفت اعصاب نداریا
 اهمیتی به حرفاش ندادمو خودمو سرگرم جزوه ها کردم
 که استاد وارد کلاس شد بعد از خوندن اعلام کرد: از این ترم چند دانشجوی
 جدید هم بهمون اضافه

میشه آقای برسام بهادری هم جزو همون چند نفر هستند

پس که این طور اسم این شازده برسامه
 :تانيا تانيا هيبيبي

_باز چته

:ميگم تانيا جونم ميای جاتو با من عوض کنی توروخدا

وايبيبيبي خدا اين دختره چقدر خنگه من نميدونم هدف از خلقت اين هلما
 چی بوده

_نه نمیشه حالا هم مثل بچه آدم روبروتو نگاه کن تا از کلاس ننداختنمون
 بيرون

هلما با حالت قهر و شو از من برگردوند
 بعد از پایان کلاس از بچه ها دعوت کردم تا شب تو جشن تولدم شرکت بکنن
 باصرار های هلما از برسام خان هم خواستم تا بیاد
 :من که منزل شمارو نمیشناسم اگه زحمتی نیست آدرس رو بام پیامک کنید

_ بچه پرو شیطونه میگه همچین بز نمش دندونش بریزه ها!!!!

اخه من که شماره ی شمارو ندارم داشتتم گوشی ندارم که بخوام

باهاش ادرسو بفرستم یادتون که نرفته
 از تو دفتر چه ام برگی کندم و آدرسو توش نوشتم و دادم بهش

تشکر کردو بدون هیچ حرفی از کلاس خارج شد

_ میگم هلما میای یه سر بریم خرید میخوام واسه شب لباس بخرم

:اهم میام بریم

تارسیدم پاشاژ مشغول دید زدن بوتیک ها شدم لابلای لباس ها یک

پیرهن صورتی رنگ بلند توجهم رو جلب کرد
 آقا ببخشید میشه این پیرهن صورتیه که تو ویتزینه رو بهم بدین

:البته خانوم چند دقیقه صبر کنین

:بفرمایین. واقعا کار شیک و خاصیه رنگ بندی های مختلفی هم داره

به سمت اتاق پرو رفتم و پوشیدمش خیلی به دلم نشست
 دو تا بند رو آستیناش داشت و یقه اش تا چاک سینه باز بود
 از جلو هم یه چاک داشت که زیباییش رو دو چندان کرده بود

زود لباسمو عوض کردم و اوادم بیرون

:! چرا درش آوردی میخواستم پیام بینمش

نخیرم اینجوری که نمیشه شب میای میبینی

آقا همینو میبریم

:مبارکتون باشه

پولشو حساب کردم و از مغازه اومدیم بیرون بعد از کلی خرید

برگشتم خونه و زود خودمو رسوندم اتاقم

لباسامو درآوردمو پرت کردم رو تخت رفتم حموم وان و پراز آب و شامپو کردم
توی وان دراز کشیدم و چشامو بستم اخ که اب گرم چقدر بهم آرامش میده
نیم ساعت بعد خودمو شستم حوله برداشتم و پیچیدم دورم
و روی تخت نشستم

من نمیدونم این مامان و سیمین از صب کجان که خبری ازشون نیست باباهم
که معلوم نیست کجا غیبش زده

سشوار رو آوردم و به موهام کشیدم بعد اینکه خشک شد از بالا بستم
نشستم جلو آینه و مشغول آرایش شدم از بچگی عاشق آرایش بودم

کرم پودر ملایمی به صورتم زدم سایه ی کرمی و طلایی روی چشملم زدم و از
روش خط چشم کلفتی کشیدم که زیبایی چشمای آیمو دو چندان کرد

با ریمل پلک هامو پرپشت کردم و ابروهامو با مداد قهوه ای یکم حالت دار
کردم

رژ گونه طلایی و رژ لب قرمزمم زدم

خیلی صورتم تغییر کرد و خشگل شدم
 یه ب*و*س تو آینه به خودم فرستادمو مشغول فرکردن موهام شدم
 موهام بلند و فرکردنش واقعا کار سختیه دستام درد گرفت

وقتی کارم تموم شد لباسم رو پوشیدم و یه کفش طلایی خشگل هم پام کردم
 تاج گل زیبایی هم که به سلیقه هلمما خریده بودم رو به سرم زدم و موهامو
 ازادانه روی شونم رها کردم

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم واقعا محشر شده بودم
 با باز شدن سرم رو چرخوندم و دیدم هلمما با دهن باز من رو نگاه میکنه
 واییییی تانیا خیلی خشگل شدی دختر

پریدم بغلش و به خودم فشردمش
 _توهم خشگل شدی هلمما واقعا خیلی ناز شدی
 :مرسی عزیزم حالا زود باش بیا پایین که همه منتظرتن
 واییییی مهمونا کی اومدن.... چرا متوجه نشدم
 باشه تو برو منم الان میام

خودمو مرتب کردم و رفتم بیرون
 با عشوهِ از پله ها رفتم پایین و با مهمونا سلاملیک کردم
 همه اومده بودن حتی برسام هم بود
 یه کت و شلوار مشکی اسپرت با پیرهن سفید تنش بود

این پسره واقعا محشر بود هلمما حق داشت شیفتش بشه
 مخصوصا با اون بوی عطرش که هوش از سر آدم میبرد
 اهنگ ملایمی پخش شدو همه ریختن وسط و ر*ق*صیدن

:میشه بشینم

-خواهش میکنم بفرمایید

تولدت مبارک امیدوارم این کادورو از من قبول کنی

_خیلی ممنون ولی....

:خواهش میکنم تانیا قبول کن

جانننننننن اون به من چی گفت تانیا!
 کادورو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم

:نمیخواهی بازش کنی؟

بین آقا برسام....

:خواهش میکنم

کادورو باز برداشت و گرفتم سمتم از دستش گرفتم و بازش کردم

خیلی خوشحال شدم
 یه گوشی عین گوشی خودم که شکسته بود
 با لبخند بهش گفتم خیلی ممنون آقای بهادری ولی اخه شکستن گوشی
 تقصیر شما نبود من.....

نذاشت حرفم کامل شه و گفتم: اولاً وظیفس دوما شمارمو توش سیو کردم
 کاری داشتی زنگ بزنی

کلا این بشر آدمی نیست که بهش رو بدی پروووووووو حالا شماره مینویسه
 واسم

بعد از کلی ر*ق*ص و پای کوبی بالاخره مهمونا رفتن خسته و کوفته روی
 مبل لم دادم

مامان و سیما داشتن خونه رو تمیز میکردن ولی باز هجوم سیلی از سرفه امون
 مامان رو بریده بود

مامان نمیخواه شما برو استراحت کن من کمک سیمین میکنم

نه مامانی توفردا دانشگاه داری برو بخواب
 گفتم که مامان تو برو من فردا دانشگاه نمیرم
 باشه ای گفتم و رفت استراحت کنه

رفتم بالا پیرهنمو دراوردم و یه تیشرت شلوارک راحتی پوشیدم
و اومدم پایین کمک سیمین

بسه دیگه سیمین بقیش بمونه واسه فردا تو دیگه برو استراحت کن
:چشم خانوم

کادوهارو جمع کردم و بردم تو اتاق
روتخت داز کشیدم و به مهمونی فکرکردم
به همه به هلما به بقیه دوستانم به برسام
سریع رفتم سراغ گوشیه از جعبه درش آوردم وقتی روشنش کردم

دیدم برسام پرو عکس خودشو گذاشته رو صفحه شمارشم با اسم برسام خان
برام نوشته

داشتم عکسشو دید میزدم که یه پیام اومد

سلام بیداری

چشام از تعجب داشتم از حدقه درمیومد برسام بود

نمیدونم چرا ولی اون لحظه به فکرم زد که جوابشو بدم

اصلا نفهمیدم کی صبح شد و من همچنان محو صحبت با برسام بودم

باهاش خداحافظی کردم و خوابیدم

تانیا تانیا خانوم بلند شو لنگه ظهره ها

||||| سیمین بزار بخوابم چه خبرته انقد سروصدا میکنی آخه

با غرغر پتو رو از روم کشیدم کنار و رفتم سمت حموم و تو وان دراز کشیدم

خودمو شستمو اورمدم بیرون
 یه دست تاب شلوار صورتی پوشیدمو موهای خیسمو از بالا بستم رفتم پایین
 که دیدم سیمین نهارو آماده کرده

:سلام خانوم جون روزت بخیر
 با سرم جواب سلامشو دادمو پشت میز نشستم
 _بقیه کجان؟

والا چه عرض کنم دم صبح پریرسا خانوم حالشون بد شد پدرت بردش
 بیمارستان تا الانم هیچ خبری ازشون نشده
 چی..... کدوم بیمارستان... منو چرا بیدار نکردی

هراسان با گام های بلند خودم رو
 به اتاق رسوندم با عجله لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون

خداروشکر بابا ماشین رو از پارکینگ درآورده بود
 با دیدن ماشین لبخندی روی لبم نشست سریع سوار شدم و به سمت
 بیمارستان نزدیک خونه حرکت کردم

جلوی در نگهبانی پارک کردم با عجله وارد بخش شدم

توراه با بابا برخورد کردم روی صندلی نشسته بود و دوتا دستاشو گذاشته بود
روی سرش

خدایا یعنی چی شده پدرمن مرد قوی بود صبور بود پس حالا چی شده
که زانو هاش سست شده
چی باعث شده انقدر غم تو چهرش باشه

اهسته به طرفش قدم برداشتم
با بغض صدایش کردم
سرشو بالا آوردو تو چشم خیره شد
چیشده بابا جونم مامی کجاست
بغض بدی راه گلوم رو بسته بود سعی میکردم نگرانیم رو بروز ندیم ولی مگه
میشد

پدر با حرف های من چشمش پر از اشک شدو سرشو پایین انداخت

دست و پام لرزید دستمو گذاشتم روی قلبمو و محکم فشار دادم

اخه من که هنوز نمیدونم چیشده
پس چرا انقدر مظطربم چرا قلبم اروم و قرار نداره خدا
با باز شدن در سرمو چرخوندم که دیدم دکتر داره به سمت ما میاد خودمو
بهش رسوندمو گفتم شما میدونی چیشده ... میدونی چه بلایی سرش اومده ...
شما دخترشی؟

همین حرف دکتر کافی بود تا باز یاد مادرم چشمام رو بارونی کنه

با دستم سعی میکردم قطره های مزاحم رو از صورتم کنار بزنم
اما انگار آنها راه خودرو پیدا کرده بودند

:متاسفم دخترم که این حرفو میزنم ولی
با توجه به آزمایشات و تشخیص پزشکان
مادر شما دچار بیماری سرطان هست و این بیماری انقدر پی شرفت کرده که
ماهم از دستمون کاری برنمیاد
حداکثر میتونم بگم تا یک ماه دیگه زنده هستن

با هرکلمه از حرفاش من بیشتر به فکر مامی فرو میرفتم. انگار کر شدم دیگه
حرف های دکتر رو نمیشنوم

با جیغ گفتم چی میگی یعنی چی

بابا اینا دارن چی میگن امکان نداره
فریاد میزدم اشکام دیگه مهلت نمیدادند یکی پس از دیگری سرازی میشدن
پاهام سست شدم افتادم زمین

فریاد زدم خدااااااااااا چرا اخه
 تو که میدونی چقد دوشش دارم
 تو که میدونی اگه نباشه بی کسم

چرا داری زندگیشو ازش میگیری چرا میخوای نفسمو بگیری
 با حرف من پدر زجه میزدو ارومم میکرد
 نمیتونستم آروم بگیرم پراز درد بودم پراز غصه چشم دیگه نای دیدن نداشت
 چندتا پرستار به سمتم دوپیدن و با زور از بازو هام بلندم کردن
 ولی من تقلا میکردم و فریاد میزدم
 با سوزش دستم به دکتر و آمپول توی دستش نگاه کردم تا خواستم حرفی بزنم
 چشمام بسته شد
 چشمامو آروم باز کردم اما تار میدین
 صدای چند نفر میومد که داشتن بالا سرم حرف میزدن ولی هیچی متوجه
 نمیشدم

با صدای بسته شدن در متوجه رفتن آنها شدم
 تکونی به خودم دادم اخ که چقدر سرم سنگینی میکرد
 توی اتاقی بستری شده بودمو یه سرم هم به دستم وصل بود
 چیزی نگذشت که همه ی حرف های دکتر تو سرم اکو شد
 باز اشکام از چشمام سرازیر شد با شدت تمام سرم رو از دستم بیرون کشیدم
 خون از دستم جاری شد اهمیتی ندادم و از اتاق خارج شدم

یکی از پرستارا با دادو بیداد به سمتم اومد که چرا از تختم اومدم پایین با دستم
 زدم به سینشو کنار کشیدمش
 خودمو به بابا رسوندم که داشت با چندتا دکتر حرف میزدو سرشو تکون میداد
 با گریه صداش کردم
 برگشت سمت من اما با ترس چشماش رو دوخت به دستم
 :تانیبا دستت داره خون میاد چیکار کردی با خودت

با حرفش دکتر جوونی که داشت با هاش حرف میزد به سمتم اومد
 دستشو دراز کرد تا دستمو پانسمان کنه ولی من با شدت
 دستمو کشیدمو با صدای تقریبا بلندی گفتم :میخوام مادرمو ببینم

:اما خانوم محترم همیشه الان وقت ملاقات نیست
 _همین حالا

با اشاره دکتری که پیش پدر بود راضی شدن تا ده دقیقه من با مامی دیداری
 داشته باشم

داشتم لباس بیمارستان رو که بهم داده بودن رو میپوشیدم که چشمم به ساعت
 خورد ۱۴:۲۱

یعنی از ظهر که به من آرامش بخش زده بودن من همش خواب بودم

با صدای پرستار به سمت اتاقی رفتم
 بادیدن مامی روی تخت و دستگاه هایی که بهش وصل بود باز اشکام جاری
 شدن بغضم ترکید و خودمو تو آغوش گرمش انداختم

هر دو با صدای بلند هق هق میزدیم و همدیگرو میفشردیم

یعنی من دیگه صدای خنده هات رونمیشنوم..... تانیای مامان
 دختر نازم یعنی من دیگه اون چشمای نازتو نمیبینم
 گریه میکردو قربون صدقم میرفت
 الهی بمیرم برات دخترکم بمیرم که شب عروسیت نیستم ...

نمیبینمت که تو لباس عروس عین فرشته ها شدی

د ستا شو گرفتم تو دستمو تند تند میب* و* سیدمش: نگو مامان تورو خدا این
 حرفارو نزن تو زود خوب میشی

با دستای گرم و مهربونش اشک هامو پاک کرد و منو باز تو آغوش گرمش پذیرا

شد

وقت دیگه تمومه بفرمایید بیرون

لباسامو عوض کردم و راه افتادم به صداهای بابا که داشت اسممو صدا میکرد
توجهی نکردم

سوار ماشین شدمو با سرعت خودمو به بام تهران رسوندم

با شدت از ماشین پیاده شدم و داد زدم داد زدم تا خودمو خالی کنم اما بیشتر
دلم لرزید... قلبم گرفت از این همه غصه ی مامان...

از اینکه این همه درد داشت و پنهون میکرد
از این که فقط یک ماه پیشمه و من تا آخر عمر تنهام
چهارزانو روی زمین نشستمو با تموم وجود فریاد زدم: خدایا رحم کن. به
جونیم به تنها شدن بابا

به غم هاو چشم انتظاری های مامان
منو به جاش بکش ولی بهش رحم کن
کو عدالتت کو معجزه نشونم بده خدایا
تمام تنم یخ زده بود ب اینکه دیگه برفا آب شده بودن ولی باز هوا سرد بود

به زور خودمو به ماشین رسوندمو نشستم
 ولی هرچی استارت زدم روشن نشد
 انگار همه ی عالم جمع شده بودن تا بهم زده حال بززن

کم کم داشتم ناامید میشدم که با صدای موبایلم به خودم اوادم

از تو کیفم درش اوردم و جواب دادم: اا الووو

:معلوم هست کجایی... چرا گوشیخو جواب نمیدی....

نمیگی نگرانت میشم

با شنیدن صدای عصبی برسام ناخودآگاه گریم گرفت و خوشحال از اینکه

حداقل اون به فکره

با صدای لرزیده ای گفتم برسام کمکم کن تو رو خدا برسام

:برسام هم از صدای من وحشت کردو به تته پته افتاد

خ خپله خب آروم باش بگو کجایی... بگو تا خودمو برسونم

اما حق هقم اجازه صحبت نمیداد

:دبگو لعنتی دارم از نگرانی میمیرم

به زور فقط تونستم بگم بام تهران و گوشی قطع شد

چشمام ناخودآگاه گرم شد و به خواب رفتم

با احساسی چیز گرمی دور کمرم که منو احاطه کرده بود بیدار شدم

:نترس عزیزم منم

نمیدونم ولی اون لحظه احساس کردم با وجود برسام دوباره میتونم سرپاشم

دوباره میتونم قوی شم

ناخودآگاه دست هامو دور گردنش حلقه کردم و اروم گفتم مرسی که اومدی

اونم محکم منو تو آغوشش کشیدو زیر گوشم گفت: نگران شدم تانیا

دیگه نمیزارم تنها باشی قول میدم

نمیخواهی بگی چیشده؟

ازش فاصله گرفتم و مو به مو همه چیز رو براش تعریف کردم

دستوش برد لای موهاشو پوفیییی کشید

از ماشین پیاده شدو قدم زد

بعد از چند دقیقه برگشت سمت ماشینو گفت کاپوتو بده بالا

مشغول تعمیر ماشین شدو من محو تماشای برسام

شاید میتونستم روش حساب کنم شاید اونجوری که واقعا نشون میداد دوسم
داشتو میشد کنارم باشه

ماشینو درست کردو اشاره کرد که دپشت سر ماشین اون راه بیافتم

حدود چند دقیقه بعد رسیدیم به یه محله ای که نمیشناختمش . جلوی در یه
خونه بزرگ توقف کرد

گوشیم به صدا دراومد : تانیا بیا تو ماشینت رو پارک کن

ولی آخه

حرفم تموم نشده بود که گوشيو قطع کرد

پشت سرش رفتم تو و ماشینو توی حیاط پشت سر ماشین برسام پارک کردم

حیاط بزرگ و جالبی بود کناره هاش پراز درخت و بوته بود وسط حیاط هم یه
استخر بزرگ قرار داشت

اگه دید زدنت تموم شد بیا بریم تو تا یخ نکردیم
وای آبروم رفت حالا پیش خودش میگه این چقدر ندید بدیده
مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم و به داخل خونه رفتم

انگار که از اعضای خونوادش کسی نبود فقط خدمتکارا بودند که کار میکردن
و با دیدن برسام دولوا و راست میشدند

یه سالن پذیرایی بزرگ و مجلل با اشپزخونه شیک و سه تا اتاق در روبه
خونشون سه طبقه بود بزرگ و مجلل
به همراه خدمتکار وارد یکی از اتاق های طبقه اول شدم
اتاقش زیبا و با سلیقه چیده شده بود... با ست کرمی و طلایی و هالوژن های
سفید ..

چشمم به پوستر عکس بزرگی که بالای تخت زده شده بود افتاد

عکس نیم تنه ی برهنه ی برسام که اخم کرده بود .عکس جالبی بود
مشغول آنالیز اتاقش بودم که برسام با یه سینی وارد اتاق شد

یک لیوان شیر با بیسکویت و قرص که به نظر میرسه قرص سرماخوردگیه
لیوان شیر رو به سمتم گرفتم ولی من با بی میلی پشش زدم

:آگه میخوای عصبیم نکنی پس هرچی که میکم رو خوب گوش کن فهمیدی

از حرفش یکم جاخوردم . ایوان رو گرفتم و سر کشیدم قرص رو هم داد خوردم

رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه دست لباس راحتی اسپرت طوسی رنگ

برگشت لباس رو به سمتم گرفت و گفت: بیا پوشش نوعه

ماله خواهرم بود ولی نپوشیدتش

_نه ممنون با همین راحتم ...

: وقتی میگم پوش بگو چشم

من میرم بیرون تا ده دقیقه دیگه که برمیگردم پوشیده باشیاااااا

لباس هامو عوض کردم کش موهامو باز کردم آزادانه روی شونم ریختم

درباز شدو برسام اومد تو. یه دست لباس طوسی ست همین لباسی که داد

پوشم رو پوشیده بود

اومدو رو لبه ی تخت نشست و تو چشم زل زد

تانیا با اینکه چند روزه اشنا شدیم ولی حس عجیبی نسبت بهت دارم

روشو برگردوندو سیگاری از جیش درآورد و روشن کرد

با تعجب بهش نگاه کردم اصلا بهش نمیومد که سیگاری باشه

:نمیدونم چرا هر وقت یادت میافتم قلبم میخواد از سینه کنده شه
 شاید دلیل انم که امشب آوردمت اینجا خواستم تا تلافیه نگرانی های امروزمو
 دریارم
 خواستم تا با خیال راحت سرمو بزارم رو بالش و احساس کنم کنارمی
 خواستم.....

با هر حرفش پک محکمی به سیگار میزدو کلافه دودشو بیرون میداد
 با دقت به حرفاش گوش میکردم

من قبلا با پسرای زیادی برای سرگرمی و دست انداختن بودم

ولی نمیدونم چرا به حرف های برسام هیچ عکس العملی نشون نمیدادم مثلا
 مسخرش نمیکردم یا عصبی نمیشدم

شایدم به خاطر این بود که روز سختی رو پشت سر گذاشتمو و احتیاج داشتم
 کسی بهم تسلی خاطر بده

اما چرا اخه من اینجوری شدم ایا میتونم رو حرفاش حساب کنم

از روی تخت بلند شدو به سمت پنجره رفت از لای پرده ها شیشه رو باز کردو
نفس عمیقی کشید

:تایا امروز عجیب هوای تهران بوی با تو بودن رو میده

اخه چرا برادرم من شعر میگی کجا هوا به این بی بویی
برگشت سمتمو با یه لبخند گفت :من اتاق بغلیم اگه کاری داشتی یا چیزی
خواستی صدام کن شبت خوش
شب بخیر آرومی گفتمو از اتاق رفت
من موندمو به دنیا فکرو غم و غصه
اگه مامانم خوب نشه چی برسام واقعا حرفایی که میزنه راسته یا.....
آخه چطور ممکنه کسی تو این مدت کم عاشق بشه ...

اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد
سعی کردم دیگه به هیچ چیزو هیچ کسی فک نکنم و بخوابم

چشمامو روهم گذاشتم چیزی نگذشت که پلکام سنگینی کردو به خواب رفتم
صب با صدای در تکونی به خودم دادمو به پهلو چرخیدم با صدایی که انگار
از ته چاه دریاد گفتم :

حالا اگه گذاشتن دو دقیقه کپه مرگمو بزارم
یهو درباز شدو یه قامت بلند تو چهار چوب در نمایان شد

با دلهره یهو از جام پریدمو نشستم
 وای خدا بکشتت پسر این چه طرز تو اومدنه
 با دیدن برسام کل دیشبو یاد آوردم
 خودشو به پنجره رسوندو پرده رو کنار زد
 نور خورشید با شدت هرچه تمام تر به صورت و چشمام برخورد کرد که
 دستمو زود جلوی چشمام گرفتم

پسره بوق خب میمردی یه جا دیگه منظره
 تماشا میکردی منم میخواییدم
 منظره بهانست اومده تورو ببینه
 -اههههه ای وجدان بیشور شدیا گمشو
 باشه بابا(☺)

بلند شو دیگ تانیا مردم از گرسنگی منتظرم موندم تا پاشی باهم صبحونه
 بخوریم

_ خب میخوردی به من چه مگه من مجبورت کردم منتظر بمونی (بچم یکم
 پرو تشریف داره تو خونه یارو لنگر انداخته بلبل زبونی هم میکنه(☺))

بدون نگاه به برسام از اتاق رفتم بیرون

خدمتکارا همه لباس فرم ست پوشیده بودن و هرکدوم مشغول کاری بودن
به سمت آشپزخونه رفتم صندلی رو کشیدم کنار و نشستم پشت میز
صبحانه کاملی روی میز چیده شده بود

از انواع مرباها گرفته تا آبمیوه و شیر و نان های داغ
یه خانوم خدمتکاری که تقریبا با سیمین هم سن و سال میشد برام چایی آورد
مشغول لقمه گرفتن بودم که برسام با قیافه ی درهم پیچیده ای اومدو نشست
روبروم

و مشغول هم زدن چایی شد

وا این چرا قیافشو عین میرغضبا کرده شونه ای بالا انداختمو مشغول خوردن
شدم برسام چاییشو سرکشیدو و از آشپزخانه بیرون رفت
به خاطر حرف من یعنی ناراحت شده و اخب مگه دروغ گفتم ولش من اهل
معذرت خواهی نیستم اونم از یه پسر هه
از جام بلند شدمو رفتم اتاق لباسمو پوشیدمو اومدم بیرون

برسام روی کاناپه ای نشسته بودو کلافه با صدای بلند با تلفن حرف میزد
چرا گذاشتی فرار کنه.. آه لعنتی

میکشمت اگه گیرش نیاری میدونی چقد میارزه برام

و با حرص گوشو پرت کرد رو کاناپه و سرش رو انداخت پایین و دستشو برد
 لای موهاش
 و با کلافگی پوفییییی کشید

یعنی چی اون داشت درباره چی حرف میزد...
 قضیه چیه... چیه که انقدر میگفت باارزشه

با صدای پای من سرشو بلند کردو تو چشمم زد کجا؟

_میرم بیمارستان از اونجاهم خونه دیشم بهت زحمت دادم مرسی

:این چه حرفیه..... صب کن آماده شم میرسونتم

نه خودم ماشین دارم میرم راستی یه سوال
 داشتی سرچی بحث میکردی؟ چی فرار کرده؟

من م...هیچی... یعنی چیزه مشکل کاریه مهم نیست
 با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم نمیدونم چی بود که بهم نگفت

خداحافظی کردم سوار ماشین شدمو به سمت بیمارستان راه افتادم

از ماشین پیاده شدم بابا رو دیدم که تو حیاط روی نیمکتی کنار باغچه حیاط
بیمارستان نشسته بود

جلو رفتمو آروم سلام دادم
بلندشدمو تقریبا باصدای بلندی گفتم: دیشب کجا بودی که خونه نرفتی

نمیگی نگرانتم میشیم. هنوز انقدر بی کس نشدی که هر خراب شده ای که
دلت بخواد میری و شبو خونه
نمیای

با حرفاش انگار داشت آتیشم میزد
پدری که بهم اعتماد داشتو حتی
اگه

شب هم دیر میومدم غیر ممکن بود همچین حرفایی رو بهم بزنه
پس حالا چی شده که داره همچین فکری راجع به من میکنه

من من اشکام اجازه نداد تا حرف هامو بزنم

به سرعت خودمو به ماشین رسوندم درو باز کردم و نشستم دستمو گذاشتم
روی صورتمو

شروع کردم گریه کردن

اخه چرا باید راجع به من همچین فکری بکنه

شاید منظورشوای نه خدایا امکان نداره

منکه حتی از گل هم پاک تر بودم حریم دخترانم رو امن نگه داشته بودم
ولی اون بهم شک کرد یا شاید من از حرفاش بد برداشت کردم

همه ی این حرفا از ذهنم عبور میکردو من نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم

صدای کوییده شدن (تق تق) شیشه ماشین اومد بابا بود

درو باز کردو نشست

روموازش برگردوندمو به جلو نگاه کردم

:متاسفم دخترکممن به شدت تحت فشار عصبی هستم وضع وخیم

مادرت باعث شده تا تعادلم بهم بریزه

من به تو اعتماد کامل دارم حتی میتونم بگم بیشتر از چشمام

ولی خب عصبی بودم متوجه نشدم

بابایی تو میبخشی دخترکم

سرمو به اشاره آره تکون دادم

پیاده شدیم بابا قرار شد بره و نهار بگیره منم رفتم تو تا به مامان سر بزnm
از دکتر اجازه خواستم تا برم بهش سر بزnm لباس هامو عوض کردم و وارد بخش
شدم

ساعت تقریبا دو بود پرستارا داشتن غذای مریضا رو میدادن رفتم جلو سلام
کردم
مامان با لبخند همیشگی جواب سلامم رو داد

کمکش کردم تا آروم آروم غذاشو خورد
سینی رو جمع کردم صندلی کوچکی که بفل تخت بود رو جلو کشیدمو
نشستم

دستاشو گرفتم و ب* و *سیدم: الهی قریونت برم خوبی ..

جوابی نداد و به سقف خیره شد

سرمو انداختم پایین که با صدایی ضعیفی گفت :

تانای من دختر قوییهتحت هیچ شرایطی خودشو نمیبازه

پس چرا باید انقدر گریه کرده باشه که اون چشای زیباش که دل همه رو میبره

قرمز باشه

چرا باید رنگش پریده و صداش سست باشه

دستاشو آروم فشردم: نه مامان من طوریم نیست بخدا

اما.....اما غصم میشه که اینجوری روی تخت بیمارستان مبینمت

دلم میگیره وقتی مبینم الان به جای اینکه تو خونه باشی دارن اینجا به اون

پوست لطیف سوزن میزنن

اینارو مبینمو دلم میشکنه...میشکنه که چرا زودتر از اینا

نفهمیدیم تا درمانت کنیم

چرا با اینکه بابا اصرار میکرد بریم دکتر ولی پشت گوش مینداختی

:همش به خاطر تو بود تانای من

از حرفاش تعجب کردم.... من چرا؟

دو سال پیش به خاطر حال بدم به دکتر رفتم تشخیص اولیه خیلی ضعیف بود
که مبتلا شده باشم یا نه

چند وقتی که بهت گفتیم داریم میریم مسافرت من تو شیراز بستری بودم و
مشغول آزمایش های متعدد

اولش من و بهرام باورمون نشد بهرام از دکتر خواست تا یه باره دیگه آزمایش
بدم

اما نتیجه عوض نشد تو شک بزرگی بودیم باید شیمی درمانی میشدم
اما نخواستم.....

گفتن که با این کار شاید بشه چند سالی با بیماریت مبارزه کرد
اما من قبول نکردم

باورم نمیشد چقدر این زن سختی کشیده اما دم نزده قربون دل شکستت برم
کاش من به جای تو بودمو این روزتو نمیدیم

قلب داشت میتزکید دوست داشتتم زار بزئم گریه کنم با حال زاری گفتم چرا
 اخه نزاشری درمانت کنن چرا نخواستی که پیشم باشی

تانیا کوچولوی من

اگه من شیمی درمانی میشدم موهام میریخت ابرو هام پلکام

نخواستتم تا تو و پدرت هر روز بادیدنم ناراحت بشید نخواستتم بهم ترحم کنید

چه یه سال زودتر چه دیرتر بالاخره که باید برم اما اینو بدون تانیا من نگرانتم

نگران آیندت

نگران اینکه نکنه بار این همه مشکل رو دوش پدرت سنگینی کنه و جا بزئه

هر دو زدیم زیر گریه چرا باید قسمتمون جدایی باشه با گریه از اتاق زدم بیرون

بابا رو بروی اتاق روی صندلی نشسته بود جلوتر رفتم روی زمین نشستم

سرمو گذا شتم روی پاها شو از ته دل گریه کردم دستا شو روی سرم کشیدو

بلندم کرد و کنار خودش نشوند :

بیشتر از این داغون ترم نکن

من تحملشو ندارم تانیااگه بره منم میمیرم ای خدایا

شروع کرد به گریه کردن یه لحظه حرف های مامان یادم افتاد
به خودم اومدو دستاشو گرفتم

غلط کردم بابایی تورو خدا آرام باش

بین الان مامان صدامونو میشنوه ناراحت میشه

مامان خوب میشه قول میدم خودتو عذاب نده چون تانیا منم دیگه گریه
نمیکنم بین

کمی آرامتر شد

من میرم خونه چندتا کار دارم عصر برمیگردم

: نه بابا چون نمیخواد دیگ من خودم اینجا هستم نگران نباش برو به کارات

برس

خداحافظی کوتاهی کردم رفتم ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم

سیمین نیستی ???

داشت صدای سیمین از آشپزخونه میومد که انگار داشت با یکی حرف میزد

صدایش آشنا بود جلوتر رفتم. هلمما بود که داشت آمارمو از سیمین میگرفت

_به تو چه که من کجام

زهر مار سلامت کو تانیا؟ چرا هرچی زنگ میزنم گوشیتو جواب نمیدی؟

اومد جلو و بغلم کرد هدایتش کردم سمت پذیرایی و روی مبل سه نفری کنار
هم نشستیم

:چپشده سیمین میگفت که چند روزیه همگی غیبتون زده! چشات چرا انقد
پف کرده و قرمز

سرمو تکنون دادمو گفتم:دیگه همه چیز تمومه گفتن امیدی نیست
هلمما با تعجب نگام میکرد

_مامانم.....کسی که سرمو میزاشتم روی شونشو آرومم میکرد
کسی که موهامو با عشق شونه میزد

مادری که دوسال تموم بیمار شد و دم نزد
گفتن بیشتر از یک ماه زنده نمی‌مونه می‌فهمی یک ماه

سیمین که داشت چایی می‌آورد با شنیدن حرفام سینی چای از دستش افتاد و
لیوان‌ها شکست

دستاشو روی سرش گذاشت و چهارزانو نشست روزمین
هلمبا با چشمای گریون رفت سمتش کمکش کرد تا بلند شه و روی صندلی
بشینه

دیگه گریم نمی‌گرفت داشتم با بغض به هلمبا و سیمین نگاه می‌کردم
نباید زود بشکنم باید عوض شم

من دیگ دخترک شیطون قبلی نیستم باید بتونم به همه روحیه بدم باید نهایت
خوشی رو تو دل مامی جاری کنم

_بسه دیگه... گریه نکنید

سیمین لطفا خودتو کنترل کنو جلوی اشکاتو پیش مامان و بابا بگیر

هلمما تو هم پاشو لوس نکن خودتو پاشو بریم یکم خرید کنیم به فکراییی دارم

گو شیمو درآوردمو از چیزی که توی سرمه با بابا حرف زدم اونم موافقت کرد و
قول داد که با دکتر صحبت کنه

هلمما چند دقیقه صبر کن تا برگردم
رفتم بالا این چند روزه پاک خودمو از یاد برده بودم

کرم پودر روشنی به صورتم زدم خط چشم کلفتی روی چشمم کشیدم و رژ
لب قهوه ای روی لب های گوشتیم زدم

رفتم سمت کمد مانتوی مشکی درآوردم و با شلوار و شال طلایی پوشیدم
کیفو کفش اسپرتی هم پوشیدم

کارت بانکیم رو از تو کشو برداشتمو رفتم پایین از سیمین خواستم تا کمی به
خونه سروسامان بده تا برگردیم

راه افتادیم سمت مرکز خرید
روسری و پیرهن خشگلی برای مامی خریدم

چند کیلو میوه و مخلفاتم خریدم و برگشتیم خونه از هلمما خواستم تا شب رو
پیشم بمونه
وسایل هارو دادم به سیمین و رفتیم آشپزخونه تا شام بخوریم

هلمما کمی برنج و قرمه سبزی برام ریخت و گذاشت جلوم اما واقعا میلم
نمیکشید دلم بی تاب فردا بود

دوست داشتم هرچه زودتر مامی مرخص شه
با کمک هلمما میزرو جمع کردیم و رفتیم بالا
لپ تابم رو روشن کردم و مشغول دیدن فیلم جشن تولدم شدیم

هلمما هممش تو چشم بودو برای برسام میوه شیرینی تعارف میکرد

و صحنه ای که برسام کادورو برام باز میکرد

با بی حوصلگی مشغول تماشا بودم اما هلمما به هرکی تیکه ای مینداختو
دستشون مینداخت مثلا میخواست منو از فکر دربیاره

تا نصفه های شب با هلمما حرف زدیم از آرزو هامون از ایندمون از مشکلاتو
غصه هامون
از دانشگاه و روزای خوبمون

اما وقتی به برسام میرسیدو ازش تعریف میکرد ناخوداگاه اخمام میرفت تو هم
نمیدونم چرا خوشم نمیومد نقد بهش چشم داشت

ته دلم میخواستم بهش اعتماد کنم دلمو بسپارم بهش

دیگه کم کم داشت هوا روشن میشد هلمما خوابش گرفت اما من از زور فکر
خوابم نمیبیرد

بین خوابی زد به سرمو سردرد گرفتم
بلندشدنو آروم درو باز کردم و به آشپز خونه رفتم

هرچی یخچال رو گشتم قرص سردرد پیدا نکردم اومدم که برگرد یهو فکری تو
سرم جرقه زد

سیمین گاهی اوقات که بد خواب میشد از قرص خواب استفاده میکرد
به سمت اتاق سیمین رفتم لای در اتاق کمی باز بود خواستم در بزنم اما پیش
خودم گفتم چه کاریه زن بیچاره حالا باز بد خواب میشه

آروم درو باز کردم و رفتم تو اتاق
سیمین روی تخت یک نفره ای که گوشه ی اتاق بود خوابیده بودو یک پتو هم
تا نصفه کمر روش کشیده بود

روی میز عسلی کوچکی که کنار کمد بود یه جانماز سفید با یه لیوان آب و
کیسه قرص بود

آروم آروم قدم بردا شتم تا بیدار نشه رفتم و کیسه رو بردا شتم با احتیاط تو شو
گشتم طوری که صدای مشنبا تو اتاق نییچه

پیداش کردم..... قوطی پلاستیکی سفید همونی که اون روز بهم نشون داد
خودشه.... درشو باز کردم یه دونه قرص برداشتم

بلندشدم که بیام بیرون سیمین قل خوردو به پهلو چرخید
زهرم ترکید گفتم الانه که بلند شه و بادیدنم جیغ بکشه

چشمامو بستمو دستامو مشت کردم اما خبری نشد اروم گوشه چشممو باز
کردمو دیدم خوابه خداروشکر

زود از اتاق زدم بیرونو رفتم آشپزخونه
درینخچالو باز کردم پارچ آب رو برداشتم قرص رو از تو مشتم

درآوردمو گذاشتم دهنم پارچ آب رو سر کشیدمو رفتم روی صندلی غذا
خوری نشستم

با احساس سنگینی روی پلکام چشمامو بستمو همونجا خوابم برد.....

خاک ب سرم تانیا بلندشو .. چرا اینجا خوابیدی بلندشو
 با صدای سیمین چشمامو باز کردم تا خواستم سرمو از رومیز بلند کنم
 احساس کردم الانه که گردنم بشنکه

آخخخخخخخخخ

گردنم خشک شده سیمین

..... سیمین مشغول ماساژ گردنم شد هلما که داشت چشماشو میمالوند از

پله ها اومد پایین

:سلام صبح همگی بخیر

سلام

سلام صبح تو هم بخیر

گو شیم داشت زنگ میخورد اما نمیتونستم خودمو تکون بدمو برم بالا جواب

بدم

ازهلما خواهش کردم که بره و گوشیمو بیاره

بعداز چند ثانیه هلما با چشمای گرد شده و خیره به گوشی اومد پایین

ترسیدمو درد گردنم یادم رفت یهو از جام پریدم

چیشده؟ کیه هلما؟

گوشیو به سمتم گرفتیو با همون حالت نشست روبروم زود به گوشی نگاه کردم
هوففففففف برسام بود

اما هلما از ماجرای ما خبر نداشت و حتما از اینکه ازش پنهون کردم ناراحته
به روی خودم نیاوردمو با یه کلمه الان برمیگردم از آشپزخونه دور شدمو به
حیاط رفتم

الو.....سلام

:سلام خانوم کوچولو حالت چطوره

من خانوم کوچولو نیستم حالمم خوبه

:اوه اوه بلهمنم خوبم مرسی ممنون

از حرفش خندم گرفت:خب چه خبرا چیکارا میکنی

:سلامتیببینم تو نمیخوای یه سر به ما بزنی من که هیچ حداقل بیا دانشگاه

تا مشروط نشدی

اخ راست میگفت اصلا به کل دانشگاه رو فراموش کرده بودم

_به فکرش هستم حالا امروز شاید مامی مرخص شه الان میخوام برم

بیمارستان کاری نداری؟

زحمت میکشی. کار که نه ولی آگه اشکال نداره بزار پیام دنبالتون دلمم برات
تنگ شده

_نه دیگه مرسی خودمون میریم فعلا

_باشه عزیزم دوست دارم خدافظ

این حرفش عجیب به دلم نشست

گوشیو قطع کردم و برگشتم تو هلما تو پذیرایی نشسته بودو اخماشم توهم بود

چته هلما چیزی شده؟

:هیچ چیزی نیست راستی نگفته بودی با برسام درارتباطی!

_نه بابا اونجور یام که فک میکنی نیست... من میرم لباسامو عوض کنم

خواستی میتونی باهام بیای بیمارستان آگ نه که میرسونمت خونه

تا برگشتم دستمو از پشت گرفتمو کشید برگشتمو با حالت سوالی نگاه کردم

:تانیا میشه یه کاری کنی باهاش دوست شم

داشتم از شدت حرص غر میگرفتم: من بهت گفتم هنوز چیزی مشخص نیست ولی نگفتم که نمیخوام باهاش کات کنم

لبخند تلخی زدو نشست سر جاش

دستشو کشیدمو بلندش کردم دختره گنده پاشو بریم حاضر شو بابا

پشت سرش راه افتادم تا بریم بالا حاضر شیم

حدسم درست بود هلما از اینکه برسام باهام درارتباط بود داشت میسوخت
اما فکر نمیکردم دو ستی که سالها ست میشنا سمش بخواد سر یه همچین
موضوعی بهم پشت کنه

سریع آماده شدیمو رفتیم پایین از سیمین خدافظی کردیمو سوار ماشین شدیم
هوا خیلی خوب شده حال و هوای عید رو میده
سوار ماشین شدیم هلما خواست که برسونمش خونشون حتی حاضر نشد یه
سر ملاقات بیاد پس برا چی الکی اشک تمساح میریخت

رسوندمش و رفتم بیمارستان

باسرعت خودمو به بابا رسوندمو بغلش کردم اما متوجه بوی تند سیگار شدم
خودمو کناردمو گنگ بهش نگاه کردم انگار خودشم متوجه شد

اِ میگم... چیزه.... یعنی میخوای تو برو به مادرت سر بزنی من برم یکم تنقلات
براتون بخرم پیام

همین که داشت میرفت صداش کردم: چیشد

:چی چیشد؟

_دکترش چی گفت مرخص میشه امروز؟

:آ... آره....

خوشحال شدم و رفتم سمت اتاقش ولی اجازه دخول ندادن داشتن یه سری
معاینات روش انجام میدادن

دکترش با یه پرستار که همش صورتش عمل بود اومد بیرون

_سلام آقای دکتر خسته نباشید

:به سلام خانوم سلطانی ممنون

:راستش خواستم ببینم که میشه مادرم امروز مرخص بشه؟

دکتر به سری توضیحات بهم داد که گفت ضروریه و حتما باید رعایت شه و تاکید کرد که یه پرستار شبانه روزی بگیریم تا مراقبش باشه

با خوشحالی دویدم سمت اتاقو مامی رو غرق ب* و*سه کردم خوشحال بودم از اینکه دوباره برمیگشت خونه

زود زنگ زدم به سیمین: الو سیمین سلام خوب گوش کن بین چی میگم... زنگ بزن یه غذای خوب بیرون سفارش بده

تو اتاقم پول هست بردار

خونرم مرتب کن که داریم میایم

:خدارو شکر که خانوم دارن مرخص میشن چشم چشم

کمک کردم تا لباساشو بپوشه و وسایلاشو جمع کنه

پدر با یه کیسه خوراکی و یه برگه اومد تو....

برگرو سمتمون گرفتو با خوشحالی گفت برگه مرخصیته ساره

من میرم تا تسویه کنم. تانیا تو هم کمک کن مادرتو بیار

از تخت اومد پایین و راه افتاد منم وسایلا رو گرفتم دستمو پشت سرش راه

افتادم

در ماشین بابا رو باز کردم و مامی نشست. طولی نکشید که بابا هم اومد
 _ شما برید من ماشین آوردم خودم میام
 سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم

با ورود ما سیمین با یه ظرف اسفند به طرفمون اومد و کلی قربون صدقه مامی
 رفت

بعد از شام مامان رفت دوش بگیره
 من هم شب بخیری گفتم و رفتم اتاقم
 خیلی خوشحال بودم که امروز دوباره دورهم جمع شدیم و شاد بودیم

خودم و روی تخت پرت کردم گوشیمو برداشتم و به برسام پیام دادم یکی
 دو ساعت باهم حرف زدیم و بعد خوابیدم

هر روز بعد دانشگاه سریع خودمو میسوندم خونه تا کنار مامان باشم
 این چند وقته که خونه بود حالش بهتر بود پر ستارم که براش گرفته بودیم کاملاً
 مراقبش بود

هفته دیگه عیده یاد بچگیام افتادم روزایی که میرفتم با مامی خریدو یه عامله
وسایل میگرفتم یاد ماهی قرمزی که همش اذیتش میکردم

با نوازش دستاش روی موهام احساس خوبی بهم دست داد خم شدو گونمو
ب*و*سید پاشو دخترکم دانشگاهت دیر میشه ها پاشو

_سلام مامانی صب بخیر

سلام گلم صبح توهم بخیر پاشو
عصرم زود برگرد که بریم خرید

با خوشحالی از جام بلند شدمو لپشوب*و*سیدم که سیلی از سرفه ها به
طرفش هجوم آورد با دادو بیداد های من سیمین و خانوم اکبری(پرستار)
اومدن اتاق

اما تلاش ها بی فایده بود و مامی داشت از حال میرفت ترسیدم دست و پامو
گم کرده بودم خدایا خدایا خودت رحم کن

سیمین زود زنگ زد به اورژانس طولی نکشید که دوتا پرستار مرد اومدنو با
برانکارد مامی رو سوار اورژانس کردنو بردن

دویدم یه ماتتو و شال از تو رگال کشیدم بیرونو بدو بدو خودمو به اورژانس
رسوندم

تورو خدا..... خواهش میکنم بزارین منم باهش پیام
با اصرار های من اجازه دادن تا پشت بغل برانکارد بشینم
روی صورت مامی ماسکی زده بودن که ازش اکسیژن دریافت میکرد اما
چشمش همچنان بسته بود

دستاشو گرفتم تو دستمو آروم فشار دادم گریه امونمو بریده بود: تورو خدا مامان
چشماتو باز کن ...
مرگ تانیا..... جون بابایی چشماتو باز کن..... مگه نمیگفتی وقتی گریه میکنم
غصت میشه ها.....

پاشو..... پاشو نزار گریه کنم..... تنهام نزار.....

با باز شدن در پرستارا دو بیدن سمت بلانکاردو بردنش تو بیمارستان
پشت سرشون با گریه راه افتادم
بردنش توو درو بستن موندم پشت درهای بسته نا امید..... تنهاااااا

نشتم رو زمینو زانو هامو بغل کردم گریه کردم
زجه زدم

التماست میکنم خدا تورو به بزرگیت قسمت میدم ازم نگیرش
تورو به حسینت نزار تنها بشم

باصدای ناله های بابا به خودم اوادم
سمتم اوامدو منو تو آغوش کشید
هردو با شدت گریه میکردیم
استرس و ترس تمام وجودم رو گرفته بود

با دیدن دکتر از جام جستمو بریده بریده پرسیدم: چی.. چی ..چیشد

:متاسفم غم آخرتون باشه

سرم گیج رفت و با شدت افتادم زمین فقط لحظه آخر دیدم که بابا داره تو
سرش میزنه و گریه میکنه

با برخورد چیز سفتی با سرم از هوش رفتم

سرم درد میکرد

به زور چشمامو باز کردم یادم افتاد چه اتفاقی افتاده اشکام جاری شد

از جام بلند شدمو نشستم با ناله داد زدم: کسی تو این خراب شده نیست

همزمان با داد من هلما درو باز کردو اومد تو

:سلام قربونت برم تانیا بهتری؟

_بابام کو؟ تو چرا مشکی پوشیدی؟ اصلا اینجا چیکار میکنی

با حرف هام حق هق هلما بلند شد

خودمو از تخت پرت کردم پایین و کشون کشون خودمو رسوندم به هلما
دستمو دور پاهاش حلقه زدمو گریه کردم: هلما تورو خدا.... تورو خدا بگو
همش دروغه... بگو که مامان زندس اینا رو میگفتمو اشک میریختم

به حال خودم زار میزدم... به حال مادرم که نمیدونم چه بلایی سرش اومده...

نشستو منو بغل کرد: آروم باش تانیا. آروم خواهرم... آروم رفیقم
خدا صبرت بده... غم آخرت باشه اون خدایامرز هم را ضی نیست تو انقدر
خودتو عذاب میدی

سرت خورد به لبه صندلی... زیاد عمیق نبود که بخوان بخیه بزنن اما از دیروز
بی هوش بودی گفتن که از استرسو فشار عصبیه

د ستمو روی پیشونیم کشیدم اخ بلندی از درد گفتم .باند پیچی شده بود ولی
درد زیادی داشت

_مامان چی ؟تا اینو گفتم دوباره اشکام جاری شد

ت ت تموم کرد قراره نیم ساعت دیگه جنازه رو تحویل بگیریم و ببریم
دفن کنیم

اشکای بابا امون نمیدادو یکی پس از دیگری سرازیر میشد
چقدر تلخ بود بی مادری چقدر دوست داشتم دوباره ببینمش ...
هلمما داشت با بابا حرف میزد ولی متوجه نشدم چی گفتن

:تانیا من میرم واسه کارای اداری بیمارستانو بعد از اونجا با آمبولانس میام
بهشت زهرا

توام با هلمما برو

هلمما اومد سمتو دستمو گرفت و اروم سمت بیمارستان راه افتادیم

هلمما سویچ توی دست شو چرخوندوا اشاره کرد سمت ما شین بابا: تو حالت خوب نیست بشین من میروم

سرمو تکون دادمو نشستم هلمما هم بلافاصله ماشینو روشن کردو راه افتاد

سرمو به صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم: چی بهت گفت

:کی آقا بهرام؟ هیچی سفارش کرد که مراقبت باشم .
با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم جلوی یک پاساژ ایستاد .

_ اینجا چرا ایستادی ؟

:تایا جان نمیشه که اینجوری بری سرخاک الان همه فامیلا . دوست . آشنا اونجا جمعن باید یه دست لباس مشکی تنت باشه

نگاهی به خودم انداختم راست میگفت پیاده شدیمو به سمت پاساژ رفتیم یه ماتو مشکی ساده با یه شال میشکی خریدمو همون جا سر کردم

شلوارم که مشکی بود
 از صندلی پشت ماشین هلما کیفمو داد دستم: بگیرش و سایلات توشه حتی
 موبایلت

موبایلمو در آوردمو نگاه کردم چندتا مسیج و میس کال
 عشقم سلام هلما گفت که چه اتفاقی افتاده متاسفم سر خاک میبینمت

گوشیو پرت کردم تو کیفو گذاشتم صندلی پشت . سر راه از هلما خواستم تا
 دسته گل بگیره
 گلایی که همیشه برامان میگرفتیم رز قرمز
 عاشق این گلا بود هوففففففففف
 بالاخره رسیدیم بهشت زهرا زودتر از هلما از ماشین پیاده شدم گلا رو برداشتم
 از میان قبر های گذشتم

عده ای زن و مرد جمع بودنو گریه میکردن پاهام داشت میلرزید از میان
 جمعیت گذشتمو رسیدم به یک قبر خالی و یه جنازه ای که سرتاپا به کفن
 سفید پیچیده بودنشو بابا هم بالاسرش

رفتم کنارشونو زانو زدم نشستم
 خدایا چرا داری با من اینکارا رو میکنی سرشو از روی خاک بلند کردم
 گذاشتم رو سینم
 با دستم نوازشش کردم گریه ام شدت گرفت: مامان.... مامان خوبم پاشو
 ... پاشو ببین چقدر شکستم
 چقدر خستم.... ببین چقدر داغون شده بابایی

پاشو برات گل آوردم... چرا دیگه چشاتو وا نمیکنی... چرا نمیبینی گلایی که
 دوست داشتیو کنارت ها!!!!
 چرا دوست داری بی کسمون کنی
 چرا نداشتی چشم از دیدنت سیر شه اخه چرا!!!! سرشو محکم تو بغلم فشار
 دادمو حق هقم بلند شد

با حرف ها و اشک های من همه ی کسانی که تو مراسم بودن با صدای بلند
 گریه میکردند
 اما یه نفر یه نفر فقط روی خاک ها نشسته بودو به عشق کفن پیچش خیره بود

بابایی گریه کن میترسم... میترسم که تورم از دست بدم
با صدای صلوات و فاتحه جنازه رو ازم دور کردنو داخل قبر گذاشتن

دوست نداشتم ازش جداشم فریاد میزدم به خاک های دورو بر قبر چنگ
مینداختمو رو سرم میریختم

بیلی دادن دست بابا تا خاک روش بریزه اما دستش لرزیدو نتونست اینکارو
بکنه کمرش شکست اما بدتر از اون داشت ذره ذره آب میشدو نمیتونستم براش
کاری بکنم

قبرو پراز خاک کردنو روشو با پارچه مشکی پوشوندن اما نفهمیدن که
آرزوهای من هم همراه با اون خاک شد

نشستم کنار بابا و گل های قرمزی رو که خریده بودم پر پر کردم و روی قبر
ریختم

آخخنخخ با هر برگ گلی که پرپر میکردم یاد تنهایی خودمو با بابا بعد از
مامان میافتادم

سرمو گذاشتم روی قبر و گریه کردم هلمما اومدو از پشت بغلم کرد سعی داشتن
منو از قبر جدا کنن ولی من بیشتر مقاومت میکردم

بالاخره دستام دست شد و قبر و رها کردم زنداییم و هلمما بلندم کردن تا بریم
خونه .

سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه جلوی در اعلامیه و پارچه مشکلی کشیده
بودند چندتا گل هم سرمجلس خونه بود

منو بردنو نشوندن صدر مجلس چشمام داشت سیاهی میرفت نا نداشتم حتی
دستمو حرکت بدم با اشاره زندایی اب قندی برام آوردن

دیدم سیمین با یه اب قند داره میاد سمتم با بغض بهش نگاه کردم آب قندو داد
دست زندایی دستشو گذاشت جلوی دهنشو با گریه دور
شد

بعد از نهار و فاتحه خونی و روضه مداح و مجلس تموم شد
مهمونا یکی یکی به سمت منو بابا اومدنو تسلیت گفتن

برسام هم به همراه یک مرد مسن که احتمالاً پدرش بود تو مجلس حضور
داشت

او مد ستمونو تسلیت گفت بابا به همراه مردی که همراه برسام بود صحبت
کنان از مون دور شد

برسام همچنان سرپا ایستاده بودو داشت منو نگاه میکرد

یه دفعه دستامو گرفت توی دستشو گفت: تانیا انقد خودتو عذاب نده منم وقتی
مادرم مرد همچین حسی داشتم اما تو نباید خودتو بیازی قوی باش

انقد تو شوک از دست دادن مامان بودم که از حرفای برسام هیچی نفهمیدم با
یه کلمه: ببخش من حالم خوب نیست ترکش کردمورفتم اتاقم
درو قفل کردمونشستم روزمین
لپتاپمو از روی تخت برداشتمو آهنگ m.ch رو پلی کردم
به خداحافظی تلخ تو سوگند /

نشد که رفتیو دلم ثانیه ای بند نشد

لب تو میوه ممنوع ولی لب هایم /

هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد /

بی قرار تو امودردل تنگم گله هاست

آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست /

با چراغی همه جا گشتمو گشتم در شهر /

هیچ کس هیچ کسی اینجا به تو مانند نشد /

هرکسی در دل من جای خودش را دارد /

جانشین تو در این سینه خداوند نشد /

خاطرات توو دنیای مرا سوزاندند

تا فراموش شود یاد تو هر چند نشد

من دهان باز نکردم که مرنجی از من /

مثل زخمی که لبش به لبخند باز نشد

همراه با آهنگ زمزمه میکردم و اشک میریختم احساس کردم قلبم پراز درده با
 مشت به سینم میکوبیدم و اشک میریختم
 خدا حافظ خدا حافظ
 سرمو گذاشتم روی زانو هامو چشمامو بستم

سوم و هفتم مامان هم تموم شد مرا سم آبرومندانه ای به قول سیمین برگزار
 کردیم
 تو این چند روز دانشگاه نرفتم خیلی دپرس بودم اگر برسام نبود مطمئنم
 افسردگی میگرفتم

بابا هم که چه عرض کنم چند شبه که خونه نمیداد اگرم بیاد بوی تند الکل و
 سیگارش حال آدمو بهم میزنه

مامان راست میگفت اون تحملش کم بود نتونست تاب بیاره اما خب حتی
 اجازه نمیده چند کلمه باهاش حرف بزنم

کارم شده سر خاک رفتن و گریه کردن... درودل کردن با برسام
 خیلی تلاش کرد که تو این چند حالو هوامو عوض کنه

چندباریم اصرار کرد که دیگه لباس مشکیمو در بیارم اما من قبول نکردم

امروز عیده ...

چندروز پیش قرار بود با مامان برم واسه یه همچین روزی خرید... اما حالا
چی من تنهامو مامان زیر خلوار ها خاک

رفتم سمت آینه یه نگاه تو آینه به خودم انداختم . پوست رنگم به زردی میزد
دور چشامم سایه انداخته بود

از تو کشو کیف آرایشمو آوردم بیرونو مشغول آرایش شدم
با اینکه آرایشم زیاد غلیظ نبود ولی خیلی تغییر کردم
خواستم لباستمو بیوشم که گوشیم زنگ زد :

به به سلام خانوم گل چطوری

_سلام برسام ممنون تو خوبی

:مگه میشه صداتو بشنومو حالم خوش نباشه ها ..

میگم تانیا امروز برنامهت چیه ؟

_هیچی دارم آماده میشم برم خرید از اونجا هم یه سر برم بهشت زهرا

: خب پس اول بیا دم در یه کادو کوچیک برات گرفتم اونو ازم بگیر بعد هر جا که
دلت خواست باهم میریم بدو بیا

یعنی چی؟ این چی گفت؟ الان دم در خونه ماست؟ وا

بدو بدو با همون تاب. شلواری که تنم بود رفتم پایینو آیفونو روشن کردم
ماشین کمری مشکی که مال آقا برسام بود دم در پارک شده بود

بدو بدو میسر حیاطو طی کردم رسیدم و درو باز کردم
دستمو گذاشتم رو سینمو نفس نفس زدم

از لای در برسام پرید تو و با دیدن من شروع کرد ریز ریز خندیدن

اولش دلیل خنده هاشو نفهمیدم بعد که مسیر نگاشو دنبال کردم رسیدم به
لباسای ناجورم

دود ستی زدم تو سرم واییییی خاک تو سرم چه افتضاحی زود خودمو کشیدم
پشت درو کلمو از بغل آوردم بیرون: کوفت خب انقدر حول شدم که اینجوری
اومدم

همینجوری که داشت با چشاش قورتم میداد کاورو دوتا کیسه به سمتم گرفتو
گفت: بدو اینارو بپوش تا بریم

_اینای دیگ چیه؟

:ماله تو! عزیزم. شب عیدی نمیشه که دیگ لباس سیاه نمپوشن تانیا
تو خودتم حق زندگی داری اینجوریکه نمیشه

راست میگفت اگر خودم روحیه پیدا کنم شاید بابا رو هم تونستم از این وضع
درش بیارم

کیسه رو از دستش گرفتمو گفتم: ممنون که انقدر به فکری الان آماده میشم

خواستم برم که باز یاد لباسام افتادم: خب تو برو تو ماشین منم میام

: نه همینجا خوبه تو برو

_برسام یه کاری نکن درو ببندم بمونی لای درا... برو تا پشیمون نشدم

همینکه برسام رفت بیرون درو بستمو رفتم خونه

سیمین مشغول تمیز کاری آشپز خونه بود تو این مدت که مامان به رحمت

خدا رفته واقعا هیچی برام کم نذاشته خیلی هوامو داره

از پله ها رفتم بالاو وارد اتاق شدم زیپ کاورو باز کردم و ایییییییی یه ماتتو سفید

بلند که آستیناش طرح آبی رنگ خشگلی داشت بایه شال آبی

یه شلوار مشکی از تو کشو برداشتمو پوشیدم ماتتو که تن زدم خیلی قشنگ بود

از سلیقه اش خوشم اومد

شال رو هم برداشتمو سرم کردم موهامو حالت خامه ای یه طرفه کردم و گوشه

شالو دادم زیر گوشم تا گوشوارم معلوم باشه

کفش مشکی بلندی هم پوشیدم

و کیف دوشی انداختم

مطمئنن سیمین اگه منو به این ریختو قیافه ببینه کلی ذوق میکنه

رفتم پایینو جلوی اوپن ایستادم

سیمین با دیدن من اشک تو چشاش جمع شد و گفت: الهی قربونت برم
 عروسک.. خوب شد که لباس عزاتو درآوردی شاید اینجوری اقا بهرام
 رو حیش برگرده

سرمو انداختم پایینو گفتم: دیشب خونه نیومد نه؟

: نه... ولی امشب میاد.... یعنی باید بیاد. عیده ها همیشه که تو رو تنها بزاره

. منم میرم یکم واسه شب خرید کنم

باشه ای گفتمو با یه خداحافظی از خونه اومدم بیرون

برسام توی ماشین نشسته بودو با یه آهنگ شاد که صداشم زیاد کرده بود تقریبا

میشه گفت شیشه های ماشین داشت میلرزید

با دیدن من از ماشین اومد پایینو یه لبخند ملایم زد: تیپت پسر کشه ها ناقلا

و بعد او مدو درماشینو برام باز کرد منم نشستم
خودشم پشت فرمون نشستو با سرعت حرکت کرد

هنوز تو دلم غم از دست دادن عزیزترین فرد توی زندگیم بود اما از یه طرفی
هم خوشحال بودم که حداقل برسام حواسش بهم بود

با سرعت تو خیابون رانندگی میکردو همزمان با آهنگ بلند بلند میخوند
دستم تو دسته یاره / قلبم چه بیقراره

به به به به چه چیمیشه امشب
بارون اگر بیاره

چه شاعرانه یه چتر خیسو
دریاکنارو پرسه های عاشقانه

زل میزنم به چشمای مست
سر روی شونت میگذارم بی بهانه

میخوامت / خانومم
با عشقت / آرومم

دستم دراز کردم صدای آهنگو کم کردم و گفتم: اگه میشه یه جایی نگه دار
میخوام خرید کنم

:چشم

ماشینو پارک کردو باهم پیاده شدیم
چقدر شلوغه همه ی مردم از خونه هاشون زدن بیرون واسه عید خرید کنن
یکی با دخترش ..یکی با شوهرش
داشتم به اون نگاه میکردم که یهو دستام گرم شد احساس کردم یهو دلم یه
جوری شد

خیره به دستام شدم که تو دستای بزرگو مردانه برسام جاخوش کرده بود
خواستم دستمو بکشم که محکمتر دستمو گرفت بدون توجه به من راه افتاد
از هرچی دوتا دوتا میخرید دو تا یکیشو من واسه مامان میخریدم یکیشم اون
برای خورش

دوتا تنگ بلوری خشگل که توش ماهی قرمز سه پر بود
دوتا سبزه ... دوتا شمع ... دوتا هفت سین کوچولو میوه .. زیر انداز ..
دوتا گلدون گل یاس خشگل
و همه رو هم خودش حساب کرد

وسایلا رو گذاشتیم پشت ماشینو به سمت بهشت زهرا حرکت کرد

برسام خریدای منو از پشت ماشین برداشتو برد سرخاک منم پشت سرش راه
افتادم

اول با یه بطری اب خوب سنگ قبرو شستم بعد زیر انداز کار شده ای که
خریده بودم رو روی سنگ پهن کردم و بعد وسایلا رو چیدم

از برسام فندک گرفتمو شمع رو روشن کردم و هردو مشغول خوندن فاتحه
شدیم

اشک هام از گوشه چشمام سرازیر میشدبا صدای ارومی زمزمه کردم: هنوزم با
نبودت کنار نیومدم

هنوزم باورم نشد اون صورت ماهت زیر خلوارها خاک داره میپوسه

ما هم حالو روزمون بهتر از تو نیست عین مرده متحرک شدیم
هوا داشت کم کم تاریک میشد

به سمت خونه حرکت کردیم برسام دم درخونه بودیمو داشتیم از برسام تشکرو
خداحافظی میکردم

که دیدم با چشای گرد شده نگام کرد

تانیا:

_جانم

با... بابات

همین که اینو گفت احساس کردم تنم یخ کرد دم در و ایستاده بودو با غضب
منو نگاه میکرد

از برسام خواستم تا درگیری بینشون پیش نیومده بره و این موضوع رو به من
بسپاره

از ماشین پیاده شدم و رفتم جلو و سلام کردم با عصبانیت گفت: برو تو

_اما بابا

این دفعه با صدای بلندتری داد زد: گفتم برو تو

رفتم داخلو پشت بندش بابا اومد تو چنان درو با شدت بست که صداش تو
کل حیاط پیچید

از پشت هلم داد تو خونه

از صدای درو هل داده شدن من سیمین هراسان از آشپزخونه او مد بیرون
:چیشده تانیا

تا خواستم جواب شو بدم با کشیده محکمی که خورد تو صورتم خوردم زمین
احساس کردم مایع داغی از گوشه لبم سرازیر شد دستم رو ش کشیدم دیدن
لبم ترکیده و داره ازش خون میره

اما بابا همچنان با چشمای خون شدش بهم زل زده بود
با داد گفت: حالا دیگه *ه* *ر* *ز* *ه* شدی آره... میخوای شوهر کنی....
میخوای مثل مادرت تنهام بزاری

با هر قدمی که سمتم برمیداشت من خودمو عقب میکشیدم سرشو آورد جلو و
گفت: مادرت یه بزدل بود....
اون جا زد.. اون نخواست تا آخر باهم باشیم زد زیر قولاش
داد میزد و گریه میکرد منم گریه گرفته بود

از بوی الکل و سیگاری که میداد معلوم بود حالش دست خودش نیست

:حالا تو میخوای شوهر کنی آره؟ تو میخوای تنهام بزاری آره؟ حالا نشونت میدم

بلند شدم که فرار کنم از پشت گرفتم. دستشو انداختو لباسامو جر داد از پشت یقه ی ماتمو گرفتم از پله ها کشون کشون بالا بردم

در اتاقمو باز کردو پرتم کرد تو اتاق

انقدر با شدت زمین خوردم که بدنم بدجور درد گرفت

:آدمت میکنم حالا دیگ میری با اینو اون لاس میزنیمیخوای هرزگی کنی

دیگه داشت از حرفاش حالم بهم میخورد انقدر دقیق شده که تورو منی که دخترشم منی که یه روزی میگفت دنیاشم میگه *ر*ز*ه*

تو چشاش زل زدمو با گریه گفتم: آره درست وقتی که باید کنارم میبودی و به خاطر مرگ مامان تسلی میدادیم کجا بودی هان؟

این غریبه که تو میگی همه این مدت کنارم بود

اون موقع که داشتم تو تنهایی هام گریه میکردم تو کجا بودی؟

داشتمی با الکل مرگ مامانو برا خودت آسون میکردی

با حرفام دستاشو مشت کردو با داد سمتم حمله کرد؟ دختره ی پرو ببند دهن تو

دستمو گذاشتم روسرمو مثل یه جنین تو خودم جمع شدم

تا دستشو برد بالا که بزنه سیمین خودشو انداخت جلو و مشت به بازوی

سیمین خورد و با شدت اخی کشید

بابا که به خودش اومد دید سیمینو زده به تته پته افتاد: س..سیمین

به خدا.....من.....نمیخواستم اینجوری بشه منو ببخش سیمین

سیمین در حالیکه دستش رو روی بازور میکشید و ناله میکرد گفت: نه این حرفو
 نزن ولی یه درصد فکن اگه این مشیت تو صورت تانیا میخورد چه بلایی
 میتونست سرش بیاره

:این دفعه تو نجاتش دادی دفعه دیگه بهش رحم نمیکنم

اینو گفتو کمک سیمین کرد و از اتاق خارج شدن
 اشکام با سرعت شروع به باریدن کردن

صدای بابا که به سیمین میگفت حق نداری این درو باز کنی تا من بگم حتی
 غذا هم بهش نمیدی و پشت بندش صدای قفل کردن در اتاق رو از پشت در
 شنیدم

قلبم گرفته بود از این همه حقارت و تنهایی مگه گ*ن*ا*ه من چی بود
 فقط دل بستن؟

نه دیگه نمیتونم تحمل کنم اگه بنحواد اذیتم کنه خودمو میکشم

با صدای بلند زار زدمو خدا رو صدا کردم
 کاش میشد بفهمم سیمین حالش چگونه
 کاش میشد بمیرم
 کاش میشد....

به ساعت نگاه کردم هه یه ساعت دیگه سال تحویل میشد هه
 یه نگاهی به خودم انداختم
 چه بلایی سر لباسام آورده بود مانتویی که برسام بهم داده بود دیگ قابل
 پوشیدن نبود

لباسامو درآوردمو لباس خواب طوری قرمزی پوشیدم
 رفتهم روی تخت نشستم و بالشمو بغل کردم هوفففففف حالا دیگ اینجا
 زندانیم از همه بدتر که خیلیم گرسنه
 از فکر و خیال اومدم بیرونو دراز کشیدم تموم استخوانای بدنم درد میکرد
 سعی کردم به دردم توجهی نکنم بخوابم

صبح با دل پیچه شدیدی از خواب بیدار شدم. از دیشب هیچی نخوردم پس
 طبیعی بود که دلم درد بگیره

دستم روی شکمم گذاشتمو بلند شدم رفتم سمت در ...
 روی در کویدمو سیمین رو صدا کردم: سیمین... سیمین... کجایی... من
 گشتمه تور و خدا یه چیزی بده من بخورم

صدای گرفته سیمین رو از پشت در شنیدم که گفت: خدا منو بکشه .
 کلیدو آقا با خودش برده تانیا ببخش که نتونستم کاری برات بکنم شروع کرد
 گریه کردن

با حرفاش بغض سنگینی راه گلومو بست
 رفتم سراغ کیفم همه وسایلاشو ریختم رو زمین
 دو تا دونه شکلات توش بود
 برداشتمو گذاشتم دهنم و با ولع مشغول خوردن شدم
 اما دو تا شکلات چه طوری میتونست شکم گشنه منو سیر کنه

تو این فکرا بودم که صدای گوشیم دراومد بر سام بود از دیشب معلوم نیست
 کجا غیبش زده که حالا یادش افتادم

—بله

:سلام خوبی؟ چه خبر

—هیچی

: چرا صدات گرفتس تانیا؟ حرف زدن نداری؟ چیزی شده؟
 راستش زنگ زدم بهت بگم پس تولد هیراد دادا شمه خوشحال میشم اگه توام
 بیای

_نگفته بودی که داداش داری! هرچند.... من نمیتونم پیام از طرف من تبریک
 بگو

: اذیت نکن دیگ تانیا چرا نمیتونی بیای آخه؟
 _دیشب با بابا حرفم شد اونم تو اناقم زندانیم کرده

مکث طولانی کردو گفت: میخوای کمکت کنم بیای بیرون

_ هه همینم مونده بود که بخوام فرار کنم دیگه چی! نخیرم لازم نکرده و بعد
 گوشیه قطع کردم
 بلند شدم لباس خوابمو بایه تونیک شلوار سفید عوض کردم و نشستم روی
 تخت

هرچه کردم نتونستم گشنگیمو از یاد ببرم . دلم بدجور درد میکرد

چند ساعتی سرمو با گوشی گرم کردم که یه دفعه صدای دادو بیداد سیمین رو
 شنیدم

به طور واضح نمیشد فهمید که چی داره میگه اما معلوم بود داره با یکی بحث میکنه

تا خواستم بلند شم که برم پشت در تا بفهمم چی شده یکی با لگد محکم به در کوبید
از صدای وحشتناکش دو متر پریدم بالا و جیغ بنفشی کشیدم

دوباره در کوبیده شد و قفل شکست و ظاهر بر سام تو چهار چوب در نمایان شد

دستم گذاشتم روی دهنمو با تعجب نگاه کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ دیوونه این چه کاری بود کردی؟

دستمو کشید و گفت زود آماده شو بریم
با حرص هلش دادمو گفتم من با تو هیجا نمیام
:باشه میل خودته نیا ولی اگه بابات بیاد با این وضع خونتو میریزه پس بهتره
بیای

بعد اتاقو زیرو رو کردو رفت سمت کمد هرچی لباس داشتم رو با رگال پرت
کرد رو زمین و گفت: ساک نداری؟

با انگشت زیر تخت رو نشون دادم اما خودم همچنان مات و مبهوت نگاش
میکردم

همه لباسامو مچاله ریخت تو ساک
کشوهای شلوارو شالمم ریخت توش

منم سریع رفتم سراغ طلاها و وسایلی دیگم همه رو تند تند جمع کردم

یه شال انداختم سرمو پشت سر بر سام پایین رفتم نمیدونستم دارم چیکار
میکنم اختیارم دست خودم نبود

از اتفاقاتی که افتاد تو شک بودم که یه دفعه دیدم سیمین زیر پله ها بی جان
افتاده جیغی کشیدمو سریع خودمو بهش رسوندم

برسام چمدون به دست اومدو دستمو گرفت و میکشید

پاشو تانیا پاشو بریم الان بابات سر میرسه سیمین زنگ زده بهش!!!!!!

_ولم کن دیونه چه بلایی سرش آوردی؟ کشتیش؟

نه تانیا فقط چند ساعتی بیهوشه

هیچیش نیست پاشو بریم

با صدای بسته شدن در حیاط از جام پریدم

بدبخت شدیم بابا

دست برسامو گرفتمو هردو به سمت در ورودی رفتیمو پشت در قایم شدیم

بابا بدو بدو خودشو رسوند به خونه

داشتم از ترس نفس نفس میزدم که برسام دستشو گذاشت جلوی دهنم تا

صدام درنیاد اشکم دراومده بود

بدنم داشت میلرزید

از پشت سر داشتم بابا رو میدیدم که با دیدن سیمین حرکاتش آروم شد و
خودشو بالا سر سیمین رسوند

برسام دستمو آروم گرفتو پاور چین پاورچین خواستیم فرار کنیم که بابا یهو
برگشتو مارو دید برسام با یه حرکت چمدون رو پرت کرد که افتاد رو باباو
پا گذاشتیم به فرار

ما میدویدیم اونم با فاصله از ما میدوید

در حیاط رو باز کردیمو بیرون دویدیم ماشین برسام با فاصله کمی از خونه
پارک شده بود رموت رو زدو هردو با هراس زود نشستیم تو ماشین همین که
بابا دستش خورد به شیشه پنجره با ترس هییییییی کشیدمو چشمامو بستم
برسام سریع گاز دادو از اونجا دور شد

دستام داشت میلرزید نفس نفس میزدم حالم اصلا خوب نبود

تو خیابون با سرعت بیشتری رانندگی میکرد گفتم الانه که تصادف کنیم
چسبیده بودم به صندلی دل پیچه ام داشت بیشتر میشد
دستمو گذاشتم روی شکمم فشار دادم

برسام که متوجه حال بدم شده بود پیچید تویه کوچه و ترمز کرد

سریع از تو ماشین پیاده شدمو بالا آوردم

سرم داشت گیج میرفت باورم نمیشد.... کاش خواب بودمو همه این اتفاقا
کاب* و* سی بیش نبود

برسام از تو ماشین اب معدنی آوردو گرفت جلو صورتم از دستش گرفتمو
صورتمو شستم
بقیشم سر کشیدم

همون طور که آب میخوردم دست برسام دور کمرم حلقه شد
دستشو با شدت کنار زدمو با چشمای گریون سرش داد کشیدم: به حقی این
کارا رو کردی ها؟ من که بهت گفتم نمیخواد بیای .. حالا من با چه رویی
برگردم تو اون خونه....

همینو کم داشتم که بشم یه دختر فراری

حالا چیکار کنم ای خداااااااا

برسام دستشو گذاشت روی شونمو ازم خواست که تو ماشین بشینم
با حرص نشستمو درو محکم کوبیدم

برسام هم عصبانی همراه من نشست تو ماشین
بدون نگاه بهش گفتم: منو ببر خونه هلمایه چند روزی اونجا میمونم تا ببینم
چه خاکی تو سرم بکنم

بدون هیچ حرفی به سمت خونه هلمایه راه افتادیم نمیدونستم قراره چه بلایی
سرم بیاد.... نمیدونستم نتیجه این کار احمقانه برسام چی میشه... اصلا اون
برا چی این کارو کرد؟ شایدم یه فکری تو سرش بوده؟

نه امکان نداره

سرم داشت میترکید انقد اراجیف به هم بافتم تو راه که بالاخره رسیدیم به خونه
هلمایه اینا اما یه دفعه برسام و اینستادو رفت جلوتر نگه داشت

_ چرا اینجا نگه داشتی؟ خونه هلمایه کجا....

:انگشتشو به اشاره هیس گذاشت جلوی دماغشو اشاره کرد که به پشت نگاه

کنم

برگشتمو با ناباوری چیزی دیدم که برق از سه فازم پرید
ماشین بابا دم در خونه هلمما چیکار میکرد؟

فکرده که من میام اینجا که اومده دنبالم .
_نمیخوام یه دختر فراری باشم که تا ابد آوارست

نمیخوام... من میرم دستشو میب*و*سم... میگم غلط کردم... بچگی کردم
.... من نمیخواستم فرار کنم برسام خودتم دیدی اما.. اما از اومدن یهویی بابا
ترسیدم نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم

من میرم

تا خواستم در ماشینو باز کنم برسام زود همه درارو قفل کرد
گریم دراومده بود التماسش میکردم که بزاره برم اما اون گوشش بدهکار نبود
دستامو مشت کردم پی در پی به بازوهاش کوبیدم

اما اون بدون توجه بهم راه افتاد دیگ نا نداشتم دوروز تمام گشنگی هم داشت
از پا درم میاورد

بی حال سرمو تکیه دادم به صندلیو بیرون خیره شدم اما همچنان اشک از
چشام داشت سرازیر میشد
برسام دستمال کاغذی که تو داشپورت بود رو برداشتو به سمتم گرفتم بی توجه
بهش محکم با دستم پیش زدم که یهو عوضی با پشت دست محکم کوبوند
تو دهنم

:اگر یک باره دیگه با من همچین رفتاری داشته باشی من میدونم با تو فهمیدی

الانم آبغوره نگیر بس کن
از کارش تو شوک بزرگی بود انگار زبونم گرفته بود منیکه تا حالا هیچ پسری
جرات نکرده بود که بهم تو بگه حالا این عوضی چطور تونسته بزنه تو دهن من
_تو....تو چطور تونستی ...

:بس کن تانیا----- لطفا

بعد گوشیشو از جیش دراوردو با یکی تماس گرفت: الو گوش کن ببین چی میگم یه آدرس میدم بهت تاده دقیقه دیگ اونجا باش یه چمدون مشکی رنگ تو وسط سالن افتاده رو زمین برو برش دار بیار.... تو به این چیزا کاریت نباشه کاری که گفتمو بکن

بعد گوششو قطع کرد

چشمامو بستمو خوابم برد... نیم ساعتی تورا بودیم که با صدای ترمز اروم چشمامو باز کردم همون خونه ای که قبلا اومده بودم

بر سام پیاده شدو در ما شین رو برام باز کرد اما انگار اون کسی که بهش توره زنگ زد از ما زودتر رسیده بود

یه آقای کت و شلواری با هیکل خیلی درشت که بنظر بادیکارد برسام میرسید و چمدون منم تو دستش. اما چطور بابا اینو ندیده و این به راحتی تو دسته وارد خونه شه؟ اصلا اینا کارشون چیه که بادیکارد دارن؟

با فکراییی که تو سرم میومد میترسیدم. منیکه انقد به برسام اعتماد داشتم. قلبمو بهش باختم. حالا بهش شک کردم. به کاراش. به رفتاراش

اون که ادعا میکرد دلباخته منه.. چطور تونست بکوبه تو دهنم
از بیاد آوردن اون صحنه خشم تموم صورتمو فرا گرفت

وارد سالن که شدیم برسام منوبه یه اتاقی بغل اتاق خودش که قبلا دیده بودم
برد

:تا وقتی که اینجایی این اتاق مال تو!... بیا اینم چمدونت

ولی تانیا تو اینجا هیچ راه فراری نداری پس بیخودی خودتو تو دردسر ننداز
فهمیدی ...

حرفاشو گفتورفت بیرون

یه نگاهی به دورو برم انداختم یه اتاق خوشگل با تم بنفش و سفید که پراز
عروسک های بزرگو کوچیک بود

آه پر دردی کشیدم و رفتم رو لبه تخت نشستم

نمیدونم قراره چه بلایی سرم بیاد؟ از آیندم خبرم نداشتم
 بدجور گشتمم بود. من باید بتونم از خودمو زندگیم دفاع کنم...
 از اتاق بیرون اومدم برسام داشت با همون مرد گنده حرف میزد
 با اشاره سر اون مرد به سمت من برسام برگشت و منو دید: کاری داشتی؟

_گرسنه میشه کمی غذا بهم بدی!

:برو تو اتاق میگم برات بیارن
 باشه آرومی گفتم و رفتم تو اتاق
 و منتظر غذا شدم. چیزی نگذشت که یه خدمتکار زن نسبتاً جوون با یه سینی
 غذا وارد اتاق شد

سینی رو روی تخت گذاشت و رقت بیرون

یه بشقاب برنج با کباب کوبیده و یه لیوان آب
 سینی رو جلو کشیدمو با اشتها شروع کردم به خوردن اصلا نفهمیدم چه
 جوری خوردم به خودم او مدم دیدم همه رو خوردم لیوان آب رو هم سر
 کشیدم و گذاشتم تو سینی

چند دقیقه گذشت دوباره همون خدمتکاره اومدو سینی رو برداشت تا بره
 دسشو گرفتمو گفتم: چند وقته اینجا کار میکنی؟ اسمت چیه؟

:اسمم رزیتاست. یه چهار سالی میشه که اینجا کار میکنم

بعد دستشو کشیدو رفت

یه حسی بهم میگفت که داشت دروغ میگفت.. آخه دفعه پیش که من اینجا
 اومدم چندتا خدمتکار زن رو دیدم که رزیتا اصلا بین اونا نبود

یه تای ابرومو به نشونه تعجب بالا انداختمو دراز کشیدم

دستمو گذاشتم روی پیشونیمو به فکر فرو رفتم

یعنی الان بابا در چه حالیه؟ سیمین بیچاره یعنی بهوش اومد؟ واییییی خدا
خودت رحم کن آگه این برسام بخواد یه بلایی سرم بیاره چی؟
چقدر من به برسام بدبین شدم

تو همین فکرا بودم که صدای خوش و بش برسام و یه مرد دیگه رو شنیدم

بلند شدمو آروم درو باز کردم از لای در مشغول دید زدن اونها شدم

یه مرد حدودا ۲۶ ساله با هیکل درشت .. خیلی درشت تراز برسام چشم ابرو
مشکی و با قیافه جدی و خشن

چند تا چمدون هم دوروبرش رو زمین بودن که معلوم بود از سفر برگشته یا از
جایی اومده

برسام هم با چرب زبونی ازش استقبال میکرد اما اون با اخم فقط سر تکون میدادو با دقت دورواطراف رو نگاه میکرد تا چشمم خورد به در اتاق نیمه باز من از ترس زود زو بستمو سریع روی تخت نشستم

چند لحظه منتظر شدم اما خدارو شکر منو ندیده بود
اما اون کی بود...

برسام درو باز کردو اومد تو و گفت: لباساتو عوض کن یکمم به سرو وضعت برس بیا واسه شام

بلند شدم چمدونو باز کردم همه لباسا چروک و خراب شده بود یه پیرهن مشکی آستین بلند با یه شلوار تنگ که طرح طوری روی پاهاش داشت

پوشیدم کیف آرایشمو درآوردمو جلوی آینه ای که توی اتاق بود گذاشتم

ومشغول آرایش شدم. خط چشم باریکی کشیدمو یه پنکیک ملایم به صورتم زدم رژ لب پرنگی روی لبای گوشتیم زدم
موهامم باز کردم ریختم روی دوشم

حالا که اینجا گیر افتادم باید یه کاری کنم تا اعتماد برسامو جلب کنم تا شاید بتونم فرار کنم

چاره ای ندارم باید هرچی که می‌گه گوش کنم

از اتاق بیرون رفته‌م رفته‌م آشپزخونه جز برسامو اون پسره کس دیگه ای نبود سلام آرومی کردم که هردوتا شون برگشتن سمتمو منو نگاه کردن برسام صندلی کناریشو عقب کشید به این معنی که برم بشینم

رفته‌م نشستم یه خدمتکار اومدو برام شام کشید. عجیب بود که رزیتا نبود اونکه میگفت خدمتکار اینجاست پس یعنی کجا میتونه رفته باشه!

شام تو سکوت کامل خورده شد و هیچ حرفی بین هیچ کدوم از ماها ردو بدل نشد

هنوز اسشمو نمیدونم و نمیدونمم کیه... نسبتش با برسام چیه...
با یه تشکر کوچیک از آشپزخونه دور شدمو به اتاق خواب برگشتم هنوز درو نبسته بودم که برسام وارد شدو درو بست

نشست روی صندلی کنار میز آرایش و پاشو روی هم انداخت

از جیبش پاکت سیگارشو درآورد و یکی روشن کرد

:هیراد برادر منه برادر که چه عرض کنم برادر ناتنی ...

وقتی که پدرم مرد من ۱۲ سالم بود بعد به چن وقت مادرم با پدر هیراد آشنا شد و قصد ازدواج کرد. اون موقع هیراد هم ۱۷ ساله بود و من فقط چند باری از زبون مادرم توصیفش رو شنیده بودم

ذهنم پراز سوال بود اما ترجیح دادم حرفشو بزنه تا بتونم سوال هامو بپرسم
ادامه داد: وضع مالی خیلی خوبی داشتن پدرش یکی از بزرگان ثروتمند تهران بود

اصلا دل خوشی نداشتم بینمش اصلا هیچ کاریزمایی نداشتم که بخواد منو
جذب کنه
اما مادرم گولشو خورد و زنش شد

و من رو تنها گذاشت هرچند ازش متنفر شدم ولی کاری که صدرا باهاش کرد

.....

اون به خاطر منفعت های کاری خودش حاضر شد اونو دست مردهای کثیف
تراز خودش بسپاره

هه حالا هم اون شده یه *ز* *ز* *ه و معلوم نیست با صدرای حیوون کدوم گوریه

سیگار توی دستش انقدر سوخت تا خاکستر شد و زمین ریخت
با چشای گرد شده گفتم: پس تو چرا داری با پسر کسی که اینطوری با
زندگیتون بازی کرده دوست باشی؟

برای حفظ موقعیت و به دست آوردن ثروت مجبور شدم به هیراد دست
دوستی بدم

اون هم مثل پدرش ثروتمنده اما برعکس اون با هیچ دختری تا حالا نبوده

آهی کشید و از جاش بلند شد: این کار صدرا باعث شد تا من از همه دخترا و
زنای دنیا متنفر بشم

با صدای لرزیده صداش کردم برگشت و نگاه کرد: بزار برم برسام ترو به حرمت
روزای خوبی که داشتیم

:هه کدوم روز بدبخت همه اونا نقشه برا گم راه کردن شما بیچاره هاست

اما تو فرق داری تو بیشتر از اونا برام میارزی

درو محکم کو بید و رفت

بغضم گرفته بود چرا این حرفارو زد. اصلا چه نقشه ای توسرشه

اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد

خودمو روی تخت ولو کردم

یه لحظه یاد مراسم مامان افتادم

اون روز برسام با یه مردی اومده بود که من احتمال دادم شاید پدرش باشه اما

اون که گفت پدرش مرده؟

اینجا چه خبره؟ یعنی چی؟

لعنت بهت تانیا که به این برسام عوضی اعتماد کردی... خریت کردم

با سردرد شدید از خواب بلند شدم به ساعت کوچیک که روی میز بود نگاهی

انداختم سه نصفه شب بود

دستمو گذاشتم رو سرمو اخمام رفت توهم

نمیتونستم بخوابم از جام بلند شدم برم آشپزخونه تا شاید یه قرصی چیزی پیدا

کنم

رفتم بیرون همه جا تاریک بود اما چراغ آشپزخونه روشن بود

رفتم آشپزخونه یخچال رو زیرو رو کردم اما هیچی پیدا نکردم

با صدای یه نفر که گفت: دنبال چیزی میگردی؟

دومتر پریدم بالا دستمو گذاشتم روی قلبم که داشت به شدت میتپید
 هیراد بود با لکنت زبون گفتم: هی...هیچی...دنبال قرص میگشتم

:سردرد داری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم
 صندلی غذاخوری رو کشید عقبو نشست و با دست اشاره کرد که بشینم

روبروش نشستمو سرمو انداختم پایین

:تو واقعا کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟ هرچند که از برسام پرسیدم گفت
 خواهر دوستشوی اینجا غریبی درسته؟

جوابی ندادم که با صدای بلند گفتم: باتوام نمیشنوی

از حرفش جا خوردمو سرمو بلند کردم چشماش گیرایی خاصی داشت در عین
 حال خمارو خشن

_نه

:یعنی چی نه؟

_ تو چشاش زل زدمو گفتم برادر شما با زندگی من بازی کرد باعث شد که
من نتونم به هیچ کس اعتماد کنم ... اون منو نسبت به همه شکاک کرده

اشک تو چشم جمع شد بلند شدم و با یه بیخشید از اونجا دور شدم
رفتم تو اتاقو زدم زیر گریه هه حالا کارم به جایی رسیده که باید با غریبه ها
در دو دل کنم

مامان دلم واسه آغوش تنگ شده واسه دیدنت
واسه بابا دلم پرمیکشه واسه تو آغوشش بودن

صب از خواب بلند شدمو دیدم یه کاور بزرگ از در آویزون شده
بلند شدمو کاور رو بردا شتم وزیپ شو باز کردم یه لباس شب طلایی که
خیلی بازو جلف بود
داشتم نگاش میکردم که برسام با یه لبخند میلح که حالمو بهم میزد اومد تو

لباس رو گذاشتم سر جاشو برگشتم سمتش
: امشب تولد هیراده یادت که نرفته! اینو براتو خریدم امشب باید بپوشیش

_ عمرا من همچین لباس زننده و جلفی رو نمیپوشم

اومد کنار مو روی تخت نشست دستش رو بصورت نواز شگرانه روی صورتم
کشید که مور مورم شد

: باید بیوشی خشگل..... ام شب باید به خلیلا نشونت بدم.... مطمئنم خلیلا
واسه بدست آوردنت حاضر
به پام بیافتن

بعد خنده ای مستانه کرد و گفت: بیا صبونه حظه
دستی به سرو روم کشیدمو لباسمو با یه تاپ زردو ساپورت زرد عوض کردم و
رفتم بیرون از اتاق

برسام توی آشپزخونه مشغول کوفت کردن صبحانه اش بود

میلی نداستم رقتم روی کاناپه ای جلوی آشپزخانه نشستمو به فکر رقتم

هنوز گیج حرفای برسامم و نمیدونم که قراره چیکار کنه

با صدای پایی که دا شت از پله ها پایی میومد به خودم اومدمو با دیدن هیراد
ناخودآگاه از جام بلند شدمو سلام کردم

با اشاره سر جوابمو دادو رفت آشپزخونه...

برسام با دیدن هیراد از جاش بلند شدو مشغول چرب زبونی شد به قول خودش
معلوم بود داره پاچه خواری طرف رو میکنه

از جام بلند شدمو دوباره به اتاق برگشتم
به دیوار تکیه دادم کاش میشد بفهمم حال بابا چه طوریه... دلم براش تنگ
شده.. با اینکه بعد از مرگ مامان رابطمون زیاد خوب نبود ولی من دوسش
دارم و حاضر نبودم همچین غلطی رو بکنم و هرروز هزار با به خودمو برسام
لعنت میفرستم

حالا من موندمو این چهار دیواری اتاقو فکرو خیال که تنهام نمیزاره
رقتم سمت چمدونم... همه وسایلامو ریختم روزمینو دوباره با سلیقه تاشون
کردمو گذاشتم توش

با هر لباسی که تا میکردم به گذشته و خاطراتم فک میکردم و اشک میریختم
 کل روز رو تو اتاق تنها و بیکار بودم و فقط به عروسکای تو اتاق نگاه میکردم
 عجیب بود از رزیتا خبری نبود خیلی حس بدی نسبت بهش داشتم
 با صدای در گفتم: بفرماید
 خدمتکاری وارد اتاق شد و گفت: آقا فرمودن که حاضر شین مهمونا دارن میان

با حرص بهش گفتم: آقا بیخود کرده من اون لباس رو نمیپوشم

رفت بیرون اما چیزی نگذشت که برسام با عصبانیت که رگاش زده بود بیرون
 اومد تو درو بهم کوبید و با فریاد گفت: ببین عوضی آخرین بارت باشه حرفایی
 که لایق خودته رو به من نسبت میدی.... من هیچ حسی نسبت به تو امسال تو
 ندارم که بخوام نازتونو بکشم... مثل بچه آدم لباس رو بپوش و منتظر باش پیام
 دنبالت

انگار همه شجاعتم دود شد رفت هوا هیچی نتونستم بگم و برسام رفت بیرون
 انگار این دو تا داداش وحشی بودن یکی لا قیافه و حشیش یکیم با اخلاق
 گندش

همزمان با صدای برسام که میگفت کارتو خوب انجام بده یک زن با تیپ ساده
 وارد اتاق شد

لبخند چندشی بهم زدو گفت که برم جلوی میز آرایش بشینم

خودشم مشغول آرایشم شد

کرم پودر روشنی به صورتم زد

سایه طلایی و مشکی هم روی چشمم زد و پاک مصنوعی پرپشتی از روش زد
در آخر رژ گونه مات با یه رژ لب جیغ قرمز به لبم زد

قیافم خوب شده بودولی چه فایده

موهامو فر کردو به صورت آبشاری درست کرد

و کمکم کرد لباس رو بپوشم

اصلا دلم نمیخواست اون لباس رو بپوشم ولی مجبور بودم

کلا تنگ و بدن نما بود و روی کمرش دو تا بند کلفت از جنس خود لباس
داشت و یک طوری از جنس خود لباس که روی بازوها میافتاد
از پشتم چاک داشت

خیلی لختی و زننده بود

اصلا دلم نمیخواست اون لباس رو بپوشم ولی مجبور بودم

کلا تنگ و بدن نما بود و روی کمرش دو تا بند کلفت از جنس خود لباس
داشت و یک طوری از جنس خود لباس که روی بازوها میافتاد
از پشتم چاک داشت

خیلی لختی و زننده بود
 از اتاق رفتم بیرون مهمونا اومده بودن
 بعضیا مشغول ر*ق*ص و بعضیا مشغول صحبت بودن

برسام و هیراد روی صندلی در صدر مجلس نشسته بودند
 برسام با دیدن من چشماش برق زدو لبخند روی لبش نشست
 مطمئن بودم از اینکه من این ریختی جلوی مردا ظاهر میشم داشت به قول
 خودش انتقامی که صدرا باعثش شده رو میگرفت

اما هیراد با قیافه جدی و اخمای توهم رفته نگام میکرد

رفتم جلوتر و تولدشو تبریک گفتم با یه ممنون جوابمو داد
 گوشه ای پذیرایی رفتمو روی صندلی تکی نشستم و مشغول دیدن ر*ق*ص
 مهمونا شدم
 زیر چشمی نگاهی به برسام و هیراد انداختم برسام یه دست کت و شلوار
 مشکی با پیرهن مشکی پوشیده بود و یه کرامت قرمز طرح دار هم زده بود

برسامم یه دست کت و شلوار آبی چهارخونه با کراوات آبی و پیرهن کرمی
پوشیده بود

روموازشون برگردوندمو به زمین خیره شدم
چرا باید سرنوشتم این باشه چرا باید اسیر برسام باشم
با احساس سنگینی نگاه روم سرمو بلند کردم دیدم یه پسر جوون کت و
شلواری کنار برسام نشسته و زل زده به من

با نگاه من از جاش بلند شدو اوامد سمتم و گفت: سلام من اسمم آرمانه
دوست برسامم. افتخار آشنایی میدین؟

همونجا یه فکری به سرم زد شاید میتونستم از طریق این پسره از اینجا فرار
کنم
لبخند دل ربایی زدمو گفتم حتما اما؟

اما چی عزیزم!

:اینجا خیلی شلوغه اگه بشه بریم به جای خلوت تر یه گپو گفتی داشته باشیم

:ممممم منم موافقم اگه میشه بریم حیاط هم قدم بزیم هم صحبت کنیم

خوب بهانه ای دستم داد بلند شدمو پشت سرش راه افتادم
برسام و هیراد مشغول حرف زدن بودن و اصلا حواسشون به من نبود

دا شتیم تو حیاط قدم میزدیم حوا سم به همه جای حیاط بود تا بتونم راه فراری
پیدا کنم
جلوی در ورودی کسی نبود دلو زدم به دریا و گفتم آرمان!

با لبخند برگشت سمتمو گفت :جانم

دستمو به صورت ه*و*س برانگیز روی شونش گذاشتم که تو چشم خیره شد

یه دفعه چنان با پا از لای پاش کوبیدم که با درد شدید به خودش پیچیدو افتاد
روزمین

بدو بدو با کفش های پاشنه بلند دویدم سمت در تا فرار کنم درو باز کردم که دیدم بادپگارد برسام جلوی در ایستاده تا خواستم برگردم تو از پشت دسته ای از موهامو گرفتی کشید و با صدای کلفتی گفت: کجا کوچولو

از بس محکم موهامو میکشید گفتم الانه که پوست سرم کنده بشه
با دسته ای از موهام که توی دستش بود منو کشون کشون برد داخل حیاط

آرمان با خشم داشت میومد هرچه تقلا کردم که حداقل از دستشون فرار کنم و
برم پیش برسام نتونستم
همین که آرمان نزدیک شد کشیده محکمی توی گوشم خوابوند که چشم
سیاهی رفتو افتادم زمین

همه زن و مردایی که درحال خوش و بش بودند توجهشون سمت ما جلب شد

با کفش هاش شروع کرد به لگد زدن به شکمم
توی خودم مچاله شده بودمو مینالیدم. خیلی شدید ضربه میزد

با صدای غرش هیراد سرمو به زور بالا گرفتم که دیدم هیراد با یه جهش
خودشو انداخت رو آرمانو درگیر شدن

دیگ نفهمیدم چیشد چشام سیاهی رفت و بیهوش شدم

نمیدونستم چیشد....چه بلایی سر هیرادو ارمان اومد

چشممو اروم باز کردم که با درد شدیدی که پیچید تو شکمم اخ بلندی کشیدم

همه جا تاریک و ساکت بود و فقط یک باریکه نوری روشنایی به اون همه
ظلمات بخشیده بود

خواستم دستمو بلند کنم تا کمی شکممو ماساژ بدم اما دستم حرکت نمیکرد
چند باری با ته مونده زوری که داشتم خواستم دستمو بلند کنم اما نشد

با احساس میله ای دور دستم فهمیدم که دستامو غفل کردن

تازه متوجه اوضاع شدم.... یادم افتاد چیکار کردم.....
نگاهی به دورو اطراف انداختم شبیه انباری بود ولی تا حالا ندیده بودمش

روی یک تخت کهنه با همون لباس های جشن تولد که دست و پاهام رو به
کناره های تخت با غفل و زنجیر بسته بودن

کم کم ترس ورم داشت
..نکنه.... وای نه خدایا غلط کردم آگه بکشتم چی.... خدایا اسن چه کاری
بود من کردم کمکم کن... پشیمونم.. ای کاش من به برسام اعتماد نمیکردم
.... ببخش منو کمکم کن ای خدا!!!!

بلند فریاد میزدمو گریه میکردم با باز شدن در ترسیدمو صدام قطع شد
با ورود چند نفر داخل انباری ترسم بیشتر شد چون تاریک بود خوب
نمیدیدمشون

با یک کلید همه جا روشن شد از تابش ناگهانی نور لامپ تو چشمم زود
چشممو بستم با صدای پای یک نفر که سمت میومد چشممو باز کردم
برسام ---

آب دهنمو قورت دادمو اروم گفتم: نجاتم بده برسام

خنده ی بلندی کرد و گفت: نجات بدم هه جالبه
 بعد یهو خشم جای خنده رو صورتشو گرفت و با عصبانیت گفت: مگه نگفتم
 فکر فرار به سرت نزنه ها؟ مگه نگفتم منو دور بزنی برات گرون تموم میشه؟

چرا لال شدی چرا حرف نمیزنی؟

_ با بغض گفتم تورو خدا ولم کن برم.... دلم واسه بابام تنگ شده... واسه
 خونمون... واسه زندگیم... نمیدونم تو قراره چه بلایی سرم بیاری با زور جلوی
 اشکامو گرفتم
 و تو چشاش زل زدم

: بلند شد و رفت به سمت دوتا مردی که همراهش بود یکیش همون بادیدگاردش
 بود اون یکیم نمیشناختم هردو از انباری خارج شدن
 برسام برگشت سمتمو گفت: اول اینکه من دوست نداشتم کاری کنم تا اذیت
 شی خودت خواستی...
 درباره بابا جوتم یه فکراییی دارم

و اما اینکه چه نقشه ای برات داشتم باید بگم امشب رقم خوبی بابت بهم
پیشنهاد شد شاید بفروشم به اونا

چشمم داشت از حذقه درمیومد نه این کثیف ترین کار ممکن بود چرا باید
من به عنوان برده فروخته میشدم... چرا سرنوشت با من این کارو کرد

چشمم پراز اشک شد فریاد زدم: تویه حیوون کثیفی آشغال... تو
با او مدن اون دو صدامو بریدم
یکیشون یه دوربین عکاسی و دیگری لباس زیر زننده ای همراهش داشت
با وحشت گفتم: م.....می.....خواین
چیکار کنین

هرسه او مدن سمتم ..تو دلم صلوات میفرستادم و دعا میکردم
یکیشون سعی میکرد لباسی که تو تنمه رو با لباس توی دستش عوض کنه

د ستام بسته بود اما با تکون های شدیدیه به بدنم میدادم نمیزاشتم به هدفش
برسه هر چند با این کارام به درد شکمم شدت میدادم

بر سام با قیافه و لبخند شیطانی که به خودش گرفته بود گفت: ولش کن شاید
بدون لباس راحت تر باشه
دستش رفت سمت لباسمو به راحتی از وسط جرش داد و پرتش کرد روزمین

دیگه از افکار شومی که توی سرش بود مطمئن شدم
از ته دل جیغ کشیدمو دادو بیداد کردم
دستو پاهام داشت میلرزید
از بس که جیغ زدم حنجره ام درد میکرد
دوباره شروع کردم به جیغ کشیدن که اونم با نامردی تموم یه سیلی محکم
کشید تو صورتم
:ببین اگه بخوای سلیته بازی دربیاری خونتو حلال میکنم

ج ن ده

فهمیدی

بعد روم خیمه زد. دستشو با لذت به بدنم میکشید حالت تهوع داشتم از این

همه بیشرفی

منو باش که عاشق چه جونوری شدم

چشمای آبییم بارونی شدو بارید

برسام هم با چشمای خمارشو آورد بالا و وروی لبام قفل کرد

تو یه لحظه لباسو گذاشت روی لبمو با ولع میمکید

نفسم بالا نمیومد اما همچنان گریه میکردم با فلش دوربین عکاسی دست

بادیگارده شوکه شدم

داشت از من و برسام عکس مینداخت داشت از لحظه ای که برسام داره

جسمو رو حمو آزار میده عکس ثبت میکرد

بیشرفا... سرمو با شدت تکون دادم که برسام ازم جدا شدو با خشم نگام کرد

:اب دهنمو با شدت تمام تو صورتش پرت کردم و داد زدم: از همه تون متنفرم

.....

بیشرفا.. مگه خودتون ناموس ندارین..... چرا دارین با من این کارارو میکنین

چونه ی لرز و نمو توی دستش گرفتو فشرد: تو فقط یه *ر* *ز* *ه* ای.... همتون
همینید

بعد دوباره خودشو انداخت رومو مشغول گاز گرفتن گردنم شد

بادیگارداشم نامردی نمیکردنو از هر لحظه ای که برسام داشت ازم سو استفاده
میکرد عکس مینداختن

از روم بلند شد. صورتشو نزدیک صورتم آوردو گفت: فعلا تا همین حد هم
میتونه پدرتو آزار بده تا دفعه بعد دلت *ه* *و* *س* بابا جونتو نکنه

درضمن کاری نکن که دفعه بعد زنت کنم هرچند برای برده بودن دخترا نگیست
مهمه

برید عکسارو بدید چاپ بعد بفرستین واسه بابا جونش بعد درو باز کردورفت
.اون دوتا غولتشن هم اومدن سمتم و دستو پامو باز کردن و کمکم کردن تا از
انباری خارج شم

بدنم درد میکرد مخصوصاً شکمم
درست نمیتونستم راه برم سعی داشتن از بازو هام بگیرن و کمکم کنن تا روی
پام بایستمو راه برم

اما من دستشونو پس میزدم و با فریاد میگفتم: دست کثیفتونو بهم نزنن

وارد پذیرایی شدم برسام نبود اما هیراد داشت با تلفن حرف میزد

تاب نیاوردمو با مخ خوردم زمین هیراد بدو بدو او مد سمتمو از دستم گرفتمو
بلندم کرد دستمو از دستش کشیدم کنارو با گریه گفتم: توهم برادر همون آدمی
دستتو بهم نزن

بعد به زور خودمو به اتاق رسوندم روی زمین نشستمو گریه کردم
یعنی واقعا میخواهست اون عکسارو واسه بابام بفرسته! نه اون دیگه تحمل این
کارمو نداشت

....خدایا کمکم کن دارم دیونه میشم خدایا نجاتم بده

دستمو گذاشتم روی شکممو بلند شدم روی تخت دراز کشیدم
هیچ وقت برسام رو به خاطر این کاراش نمیبخشم... هیچ وقت
انتقاممو ازش میگیرم... دل من غصه نخور هرچند خدا مارو از یاد برده ولی
شاید یه روز بتونم انتقام شکستتو از برسام بگیرم

نمیتونستم باور کنم که میخواد منو بعنوان برده بفروشه
نمیدونم دارم تقاص کدوم کار اشتباهمو پس میدم

چشمامو آروم بستمو به خواب رفتم آرزو کردم ای کاش دیگه از خواب بلند
نشم

با تکون های شدیدی که بدنم میخورد چشمامو باز کردم
هیراد رو بلای سرم دیدم که داشت تکونم میدادو میگفت: بلند شو تانیا... بیدار
شو

بلند شدمو نشستم اما درد بدی تو سرمو تک تک سلول های بدنم داشتم
:چه مرگته . چرا یک ساعته صدات میکنم بلند نمیشی
قرصو لیوان آبی که دستش بود رو به سمتم گرفتمو گفتم بگیر بخور

از دستش گرفتمو خوردم بعد بلند شد و رفت
 به ساعت نگاه کردم یازده شب رو نشون میداد خیلی گشتم بود
 یه نگاهی به سرو وضع نامنا سبم انداختم خوب شد پتوروم بود واگر نه جلو
 هیراد از خجالت آب میشدم
 از اتاق بیرون اومدم اما نه تو آشپزخونه کسی بود و نه تو پذیرایی عجیب بود که
 برسام زودتر همه رو مرخص کرده بود تا برن استراحت کنن هه گفتم برسام
 دوباره یاد اون عوضی افتادم
 به سمت آشپزخونه میرفتم که متوجه تلفنی که در گوشه پذیرایی بود شدم یه
 نگاهی به دورو برم انداختم کسی نبود
 این بهترین فرصت برای من بود که بتونم حداقل از حال بابا و سیمین باخبر
 شم و بفهمم که واقعا برسام اون عکسارو فرستاده یا نه
 آروم و بی سرو صدا قدم وردا شتم تا کسی متوجه حضور من نشه گوشی رو
 برداشتمو شماره رو گرفتم با دوتا بوق برداشت آروم گفتم الو؟

بفرمایید:

صدای سیمین بود

بغض راه گلوم رو بست نتونستم حرف بزنم زود گوشی رو قطع کردم

دلَم تاب نیاورد دوباره گوشی رو برداشتمو زنگ زدم

: الو بفرمایید

_ الو سیمین منم تانیا

با آوردن اسمم صداس لرزیدو گفت: تانیا خودتی تا... نیا ...

_ اره خودمم سیمین . حالت خوبه ؟ حال بابا چی ؟

با حرفم زد زیر گریه نمیدونستم چه جوری آروم کنم تا حرفشو بزنه

_ سیمین تورو خدا آروم باش ... بگو بینم چیشده .. چه اتفاقی افتاده سیمین

از صب که یه پاکت دستش رسید تو اتاقشه نمیخواد کسیو ببینه غذاهم

نمیخوره حالش خیلی بد تانیا خیلی بد

تو چیکار کردی تا.....

حرفش هنوز تموم نشده بود که با صدای عربده یه نفر گوشه از دستم افتاد

روزمین

:داستی چه غلطی میکردی ها؟

لکنت زبون گرفته بودم انگار کر شده بودم حرف های برسام رو نمیشنیدم
فکرم درگیر حرفی که سیمین زد بود

امکان ندا شت من دیگه تحمل از دست دادن بابا رو ندا شتم اشکام از چشمم
سرازیر میشدن

با عربده ای که برسام کشید تمام بدنم لرزید تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم
معج دستمو توی دستش گرفتم با فشار منو دنبال خودش کشوند: حالا حالیت
میکنم

سعی داشتم دستمو از توی دستش بکشم بیرون که هیراد هم از اتاقش اومد
بیرون و با چشمای خمار تماشاگر مادوتا شد

_ص... صب کن برسام.....تورو خدا بهت توضیح میدم
اما انگار حرفامو نمیشنید با صدای فریاد هیراد یه دفعه وایستاد که بهش
خوردمو افتادم زمین

همونجا دوباره زدم زیرگریه و زانو هامو بغل کردم
هیراد از پله ها اومد پایینو دست برسامو گرفت برد تو اتاقش صدای
جرو بحثشون بالا گرفت

بعد از چند دقیقه با حالت پریشونی اومد بیرون اما برسام باهاش نبود
از دستم گرفتم بلندم کرد و روی کاناپه نشوند

: چرا این کارو کردی؟ میخواستی به کی زنگ بزنی؟؟

_ با صدایی که به واضح میشد لرزشش رو حس کرد گفتم: به خانوادم
هیراد با تعجب تو چشمم زد و گفت: اما برسام که گفت تو میخواستی فرار
کنی؟

با دستم اشکامو پاک کردم و ادامه دادم: نه باور کنید... برسام چند تا عکس
زوری از من انداخته فرستاد برای خانوادم ... منم الان فهمیدم

: چی تو مطمئنی !!!

سرمو تکون دادمو اشک ریختم با دستش چونمو گرفتم سرمو بالا آورد
میخواه زنش شی؟

_ نه میخواد منو به عنوان برده جنسی بفروشه.... این نامردیه.... اون کل
زندگیمو نابود کرده.... دیگ نمیزارم با احساسات منم بازی کنه.. نمیزارم

رگ گردنش زده بود بیرون سفیدی چشماشم به قرمزی میزد معلوم بود از هیچ
کدوم از کارای داداشش خبر نداره

دستشو لای موهای لخت کشیدو با عصبانیت بلند شد که بره یه دفعه برگشت
سمتمو گفت: دوست داری بریو به خونوادت سر بزنی
چشماش از خوشحالی برق زد اما یه دفعه خوشحالیم فروکش کردو با لحن
آرومی گفتم: چه فایده نه برسام میزاره نه اینکه آگه برم کسی تو خونه رام میده

تو نگران اینش نباش میخوای بری یا نه ؟
سرمو به نشانه آره تکون دادم

پاشو برو بالا آماده شو ده دقیقه دیگ اینجا باش

بلندشدمو سریع اومدم اتاق یه دست مانتو شلوار مشکی با شال مشکی
پوشیدمو اومدم بیرون و منتظر هیراد شدم

از پله ها اومد پایینو گفت بریم یه تیشرت سفید با یه شلوار جین سرمه ای بوی
ادکلن تلخش هم کل پذیرایی رو پر کرده بود

اروم پشت سرش راه افتادم و سوار ماشین که تو حیاط بود شدیم و راه افتادیم

دم در خونه که رسیدیم بدنم خودبه خود به صورت هیستیریکی شروع کرد به لرزیدن... میترسیدم از روبه رو شدن با بابا ولی از طرفی آگه با هیراد نبود شاید میتونستم با حرفام مجابش کنم از دست برسام خلاص شم

هیراد که متوجه شده بود حالم خوب نیست گفت: نگران نباش آگه اتفاقی بیافته من کمکت میکنم

درو بازکردم که پیاده شم از استین ماتنوم محکم گرفتم کشیدم تو و با لحن خیلی جدی گفت:

من برسام نیستم که با چند قطره اشک دلممو به رحم بیاری آگه فکر فرار به سرت بزنه خونتو میریزم این حرفمو جدی بگیر

راستم میگفت از چشماش که داشت با غضب بهم نگاه میکرد میشد فهمید که این هزار بار بدتر از برسام خشنه

هردو از ماشین پیاده شدیم زنگ درو زدم که در باز شد

هیراد هم اومد تو حیاط که مشکلی پیش نیاد

نزدیکای درو رودی خونه بودم که سیمین با عجله خودشو بهم رسوند و بغلم کرد

هردو گریه کردیم و همدیگرو درآغوش کشیدیم

وارد پذیرایی شدیم

با حسرت خونه رو نگاه کردم خاطرات گذشته عین یه فیلم کوتاه از ذهنم
گذشت هه چه روزایی بود ولی عمرشون کوتاه بود مثل عمر مامان

نمیدونم شاید اگه مامان هم زنده بود این بلاها سرم میومد خوب شد که این
روزامو ندید

ندید پرپر شدنم رو... ندید شکستنم رو... ندید آواره شدنم رو

با گوشه شالم اشکامو از صورتم پاک کردم و به سیمین گفتم: کجاست میخوام
ببینمش

با سرش اشاره کرد سمت اتاق مشترک مامان و بابا و گفت: از صب بیرون
نیومده

صداشم کردم گفته میخواد تنها باشه

دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم: سیمین مرسی که هستی من میرم باهات
حرف بزنم بگم حتی اگه منو نخواد

با پایهای لرزون خودمو کشوندم سمت اتاق پشت در نشستم و با حال زار
درو دل کردم: سلام بابایی

میدونم حتی حاضر نیستی نگام کنی میدونم گ*ن*ا*ه*کارم....ولی باور کن
من بی گ*ن*ا*هم...من پاکم

به روح مامان قسم میخورم من پاکم باور کن بابا

با مشتم به در کوبیدم و گریه کردم
انگار نمیخواست جوابمو بده فریاد زدم : تورو قسمت میدم به روح مامان
جوابمو بده...تورو خدا تو دیگ منو زجر کش نکن

سیمین اومد سمتمو از بازوم گرفتم بلندم کرد رفتم روی کاناپه نشستم

هیراد تا دم در پذیرایی اومد و گفت :چپش
سرمو تکون دادمو گفتم:حاضر نشد باهام حرف بزنه

از جام بلند شدم که برم صدای جیغ سیمین اومد
بدوبدو خودمور سوندم به سیمین که دیدم با یه سینی که از دستش افتاده رو
زمین

خشکش زده وو داره اتاق رو نگاه میکنه

وحشت کردم هزار بار تو دلم صلوات فرستادم با دستای لرزون در نیمه باز
اتاق رو باز کردم که یهو

با دیدن جسم بی جان و غرق در خون بابا آنچنان جیغی کشیدم که گوش
خودم کر شد

جلوی تخت نشسته بودو پاهاشم دراز کرده بود دورو برش چند تا عکس خونی
بود خودشم با دستای خونی و بی جان

سیمین داشت جیغ میکشیدو تو سرش میزد هیراد هرا سان خود شوبه اتاق
رسوندو با دیدن اون صحنه چسبید به در
چشمم بین منو جسد بابا در حال گردش بود
هق هقم بلند شد کشون کشون خودمو رسوندم بهشو تن بی جانشو تو آغوش
کشیدم

بلند داد زدم: پاشو بابا پاشوووووو

چشماتو باز کن... پاشو بزن تو گوشم تورو خدا... بلند شو غلط کردم... ای

خدا|||||||

برسام میکشمت..... انتقام این همه زجریو که باعث شدی بکشم ازت میگیرم

سیمین رفت سمت بیسمو زنگ زد به پلیس

حالم خوش نبود من چقدر بدبخت بودم اون از مامان اینم از بابا که الان غرق
درخون تو بغلمه با صدی سیمین که داشت به پلیس آدرس میداد هیراد ستم
هجوم آوردو

دستمو کشید:

بلندشو... بلند شو لعنتی باید بریم الان میریزن اینجا بیچارت میکنن
پاشو

بی توجه به حرفاش فقط اشک میریختمو از جام تکون نخوردم

عکسای که روز زمین پخش بود رو جمع کرد و با یه دست از بازوم گرفتم بلندم
کرد دادو بیداد میکردم اما ول کنم نبود

بازومو چنگ زدو بدو بدو به سمت در دوید سوار ماشین شدیم و حرکت کرد

یه جوری رانندگی میکرد که انگار ماشین داشت از زمین کنده میشد

اما من هم چنان بلند بلند گریه میکردم

که یهو با عربده بلندی گفت : خفه شو...

وقتی رسیدیم چنان ترمزی کرد که صدای جیغ کشیده شدن لاستیک ها روی
اسفالت گوش ادمو کر کرد

از ماشین پیاده شدو اومد سمت من درو باز کردو از دستم گرفت و دنبال
خودش کشون کشون برد تو خونه

در اتاق رو باز کردو هلم داد تو خودشم به دیوار تکیه داد معلوم بود از اتفاقی
که افتاده شوکه شده
رنگ به رخ نداشت

عکس هایی تو دستش بود لیز خوردو افتاد روزمین خم شدم جمشون کردم
نگاشون کردم

دستم روی خون روی عکس کشیدم و با فریاد گفتم: لعنت بهت تانیا... لعنت
به خودتو دلت که باعث این جنایت بزرگ شدی

لعنت به تو برسام... عوضی... چرا این کارو با من کردی لعنت بهت

هیراد گفت: آروم باش... من میرم یه ارامشبخش برات بیارم

طولی نکشید که با یه سرنگ و پنبه الکل تو دستش اومد تو

برو روتختو دراز بکش:

_نمیخوا... اصلا تو کی هستی که میخوای بهم سرنگ بزنی..بعید نیست
بخوای یه بلایی سرم بیاری...بالاخره برادر همون ادمی

اشکامو پاک کردم و مصمم تر بهش نگاه کردم از چشماش میترسیدم ولی حالا
...امشب...

با این بلایی که سر خونوادم اومد دیگ نمیترسیدم از هیچ کس و هیچ چیز
....دلم مرگ میخواست

هیراد با غیض بهم نگاه کرد هر قدمی که به سمتم برداشت من عقب رفتم تا
خوردم به لبه تختو افتادم روش با خشم گفت: دراز بکش

نگامو ازش دزدیدمو دراز کشیدم

به دقیقه نرسید که سرنگ رو بهم زد و گفت: من دکترم اینم ارامبخش بود نترس

و بدون نگاه بهم سرشو چرخوند و رفت بیرون
دیگ هیچ چیز برام مهم نبود د ستمو گذا شتم روی پی شونیمو به فکر فرو رفتم
این روزا از بس گریه کرده بودم دیگ نای گریه کردن هم نداشتم هه

اشکی از گوشه چشمم ریخت روی بالش باید از امروز عوض شم سنگ دل
شم میخوام تانیای مهربون و شیطان رو تبدیل به تانیای بی رحم کنم

زمونه .. ادماش .. دنیا ... سرنوشت نخواست که من اروم باشم . خوشبخت
باشم

حالا من عوض میشم همونجور که اونا میخوان اونا این تانیا رو ساختن
عهد کردم سنگدل شم اما انگار نمیتونم قرار شد اشک نریزم ولی حالا بالش
روی تخت خیس خیس

پلکام داشت سنگینی میکرد اما صداهای آشنایی که با هم قاطی شده بود
میومد صدا ضعیف بود نمیشد تشخیص داد

سرم سنگینی میکرد ولی کنجکاو شدم بینم چه خبره
بلند شدم با زور دستمو روی دیوار گذاشتمو درو باز کردم نور ضعیفی از اتاق
برسام بیرون میزد

لای درهم باز بود ... صدای خنده و اه برسام با یه زن درهم پیچیده بود

نزدیک تر شدم دیگه هیچ چیزی برام ارزش نداشت برسام روی تخت بود و دو زن هم بغلش با چرخش صورت یکی از زنها با تعجب دیدم که رزیتاست و اون یکی رو نمیشناختم

چشمام داشت بسته میشد دوباره برگشتم اتاقو رو تخت ولو شدم و نفهمیدم کی خوابم برد

صحنه هایی از مرگ مامان و خودکشی بابا تو ذهنم تجسم میشد
دعواهای منو برسام جسد غرق در خون باباییم احساس میکردم توی یک صندوق فشار زیادی روم بود

با جیغ از خواب پریدم صورتم پراز عرق و اشک بود
دوباره یاد دیشب افتادم بغض سنگینی راه گلوم رو بسته بود از جام بلند شدم با
یه دستمال مرطوب عرق روی صورتمو پاک کردم
به سمت چمدون رفتمو یه دست تونیک شلوار مشکی پوشیدم

از اتاق رفتم بیرون کسی نبود نه هیراد نه برسام

از خدمتکاری که تو حال مشغول تمیز کاری بود سراغ برسام رو گرفتم: دنبالم

بیا

طبقه دوم جلوی در یک اتاق ایستاد و گفت برو تو اینجا

در زدم و وارد شدم به اتاق کار با کلی کتاب و تابلو وسیله

هیراد و برسام روی مبل راحتی نشسته بودند و قهوه میخوردند

هیچ کدام حتی نیم نگاهی هم بهم نداشتند

برسام: کارتو بگو... چیکارم داری

_برسام ا میخوام برم خونمون... مراسمش باید باشم

:نمیشه تو دیگ اجازت دست خودت نیست که هر غلطی دوست داشته باشی

بکنی

هیراد بلند شد با یه جمله: من میرم بیرون جلسه دارم

از اتاق خارج شد

دیگ نمیتونستم تحمل کنم باید راضیش میکردم اما چه جوری برسام بدون

توجه به نگرانی ها و حال بد من داشت قهوه میخورد

نزدیکش شدم و رو پاهام زانو زدم دستامو که داشت میلرزید به سمت پاهش
بردم و پاهشو گرفتم داشتم از این همه حقارت میمردم

منیکه غرورم از همه چیزم تو دنیا برام با ارزش بود حالا افتادم پای یه پسر اونم
کی قاتل خونوادم قاتل خوشبختیم

ولی مجبورم باید برای مراسم برم پدرم نباید غریبوی بی کس دفن شه هرچند آگه
بزاره برم شاید پلیس به خاطر بازجویی از ماجرای خودکشی دستگیرم کنه و
من بتونم از دست این عوضیا خلاص شم

قطره های اشکم روی کفشش چکید اروم گفتم: تورو خدا

نزار از این بیشتر زجر بکشم... نخوا داغونتر بشم... بزار برای اخرین بار بتونم
جسد بی جونشو تو آغوشم بکشم

التماس میکردم اروم اشک میریختم. با پاشنه کفشش یه جوروی به شکمم
لگد زد و پرتم کرد که از درد شکمم به خودم پیچیدم

سرمو بالا کردم و با نفرت نگاش کردم

:اره تو باه*ر*ز*ه گی هات بکشتنش دادی....هه همتون لنگه همید

از حرفش عصبی شدم و نفهمیدم چیکار دارم میکنم. دستم روی شکمم گذاشتم بلند شدم و با چشمایی که اشک جلوش گرفته بود بهش گفتم:

تو یه حیوونی... عوضیه آشغال... من هرزم اره.. تو به زور ازم عکس انداختی...
تو قاتل بابامی

تو لیاقت هم خوابی با رزیتا و ه*ر*ز*ه* هاست

...انتقاممونو ازت میگیرم بی شرف

با هر حرفم شدت عصبانیت و اخم روی صورتش بیشتر میشد
به سمتم هجوم آورد و چسبوندتم دیوار و با فریادی که تنمو لرزوند گفت:

به من میگی بیسرف... به من میگی حیوون!؟

بیچارت میکنم تانیا... نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره
دستشو به صورت نوازشگرانه روی دستم کشید و گفت: امروز این پوست سفید
نمیمونه

حجمی از موهامو گرفتو کشید از بس محکم میکشید که سرم به عقب خم
شده بود گردنم هم درد گرفت

از پله ها کاشوندم پایینو از خونه خارج شدیم تو محوطه حیاط پستی در اهنی
بود که انباری اونجا قرار داشت درو باز کردو پرتم کرد تو

یک چهار چوب بزرگ اهنی به صورت ایستاده وسط انباری بود

استیناشو بالا دادو با یه خنده شیطانی به سمتم اومد

ازش ترسیدمو خودمو عقب کشیدم

با طناب بزرگی دست و پاهامو بستو از چهار چوب آویزونم کرد

بدنم داشت میلرزید یخ کرده بودم خیلی میترسیدم ازش

یه کابل کلفت از رو زمین برداشتو به سمتم اومد

:میدونی رزیتا و امثال اون تو دست من بازیچن اما تو یه چیز دیگه ای

تو بیشتر از اونا برام سود داری

التماسش کردم اما هرچی التماس میکردم بیشتر تحریک میشد

کابل رو برد بالا و روی رون پام فرود آورد. از درد شدیدی که تا مغز استخون
پام رسید جیغ بلندی کشیدم

دوباره کابل رو روی پام فرود آورد جیغ بلندی کشیدم پاهام داشت به بدترین
شکل میسوختو درد میکرد

:با هر جیغی که بکشی محکمتر میزنم

اما مگه میشد این همه درد رو تحمل کرد از شدت ضربات کابلی که روی
بدنم فرود آورد از هوش رفتم

با صدای کلفت و مردانه هیراد چشمامو باز کردم و دیدم تو اتاق روی تختم و
هیراد بالاسر مه

دستشو به صورت نوازشگرانه روی موهام کشید و گفت: چه بلایی سرت اومده
تانیا

اشکی از گوشه چشمم چکید از بس تو این مدت بهم ظلم شده بود انتظار
محبت از کسی رو نداشتم مخصوصا از هیراد

کمی خودم رو بالا کشیدم تا نگاهی به بدنم بندازم
گوشت پاهام پاره شده بود و خون ملافه سفید روی تخت رو پوشونده بود چند
جای شکمم هم زخمی بود

سرمو محکم روی بالش کوبوندمو گریه کردم حق من این نبود.... چرا این
بلارو سرم آورد ...

اون مریضه مریض
به هیراد نگاه کردم این دوتا تضاد جالبی داشتن برسام با اینکه به قیافش
نمیخورد ولی خشن بود اما هیراد با اینکه قیافه خشنی داشت کمی ملایم تراز
برسامه

درد زیادی داشتم تک تک اعضای بدنم درد میکرد
بی قراری میکردم ملافه ای که روم کشیدم هم روی زخمام میخورد و میسوخت

_میشه یه خواهشی ازت بکنم

:بگو

_میشه یه آرامبخش بهم بزنی خیلی درد دارم

نه عادت میکنی بهش . ارامبخش زیادیش اعتیاد اوره ولی قرص بهت میدم تا
از دردت کم کنه

قرص رو ازش گرفتمو خوردم
با چشمای خمار بهم زل بود سنگینی نگاهش رو رو خودم حس کردم سرمو
چرخوندمو بهش نگاه کردم که زود چشم ازم برداشتو به زمین خیره شد
چند روزی هست که تو اتاق روی تخت افتادم جز یه خدمتکار که شامو
نهارمو میاره کس دیگ بهم سر نمیزنه

هراز گاهیم هیراد یه قرص برای تسکین دردم برام میاورد

دستمو روی پاهام کشیدم گوشت های پاره شده پوستشون زبر شده بود کم کم
داشتن خوب میشدن

برسام عوضی چه طور تونست با تن ظریف و نازنین من اینکارو بکنه

بلند شدمو نشستم... بالش روی تخت رو صاف کردم و بهش تکیه دادم
و ملافه هم چنان به پوست خشکش شده پاهامو شیکم که گیر می کردو
حواسم نبود میکشیدم درد میکرد

با باز شدن ناگهانی در ترسیدم که برسام اومد تو و همونجوری سر پا و با اخم
گفت: هه شاید با اینجوری ادم بشی

آماده باش فردا میان دنبالت ...

با تعجب بهش نگاه کردم منظورمو فهمیدو با یه پوزخند گفت :

آرمان به خاطرت حاضر شده کلی پول بده بیچاره

داشتم با حرفاش دیوونه میشدم : عمرا من با اون عوضی جایی نمیرم

خوددانی عزیزم شایدم دلت برا انباری تنگ شده آره ؟

سرمو انداختم پایین .. دلم به حال خودم میسوخت ... لعنت به اون روز کزایی
که با بی شرفی مثل برسام آشنا شدم

برسام رفت بیرون اما درو نبسته بود که هیراد اومد تو

با تعجب داشت رفتن برسام رو نگاه میکرد

کمی مکث کرد و او مد تو سلام آرومی بهش کردم و خودمو صاف کردم

یه پماد دستش بود او مد نزدیکی تخت و رو لبش نشست
ملافه روزد کنار یه تی شرت با دامن تنم بود

ازم خواست که دامنو بکشم بالا تا پماد به زخمام بماله
خجالت میکشیدم ازش که بنحواد پاهامو ببینه

—| بدین من خودم میزنم خیلی ممنون

پماد رو از دستش گرفتم و درشو باز کردم... خواستم خم شمر روی پام بزنم که
از درد زخمای شکمم آخ بلندی گفتم

با حرص کرمو از دستم کشید دامنمو تا بالای زانوم زد بالا
یکمی خودمو کشیدم عقب که متوجه خجالتم شد

پماد رو روی زخم های پام که خشک شده بودن میزد و من تمام مدت سرم
پایین بود

بدون اینکه سرشو بیاره بالا گفت دراز بکش و پیرهن تو بده بالا
از حرفش یکه خوردم و گفتم: چیبیی

با فشار دستش روی شونه هام رو تخت ولو شدم پیرهنمو کمی داد بالا و روی زخمای شکمم پماد زد

تشکری کوچیکی کردم... سرشو تکون دادو مشغول تمیز کردن دستاش شد

_ چرا این کارو کردی؟ چرا مثل برسام منو به عنوان یک برده نمیبینی؟

: تو چشمات شبیه چشمای مادرمه..... ادمو غرق میکنه....

بلند شد بره که برگشتو گفت: برسام چیکارت داشت

سرمو انداختم پایینو گفتم: هیچی منو فروخته به دوستش قراره فردا بیان ببرنم
 هه میبینی انقدر بدبختم که حتی نمیتونم از خودم دفاع کنم

هیراد با چشمای گرد شده نگام میکرد چیزی نگفتو از اتاق رفت بیرون

بالاخره از اون روزی که میترسیدم پیش اومد

ازم خواستن که وسایلامو جمع کنم برم هیراد هم قراره امروز برگرده دبی

رفتم سراغ کمد لباس هامو جمع کردم توی چمدون وسایل های روی میز
ارایش رو هم جمع کردم ریختم تو چمدون

مانتو شلوار مشکی پوشیدم و شال مشکی هم رو سرم انداختم. عین زن های
بیوه با چشمای گریون از اتاق زدم بیرون

همه تو حال جمع بودن جز هیراد
بر سام که عین سگ از هیراد حساب میبرد معلوم بود که قبل سر رسیدن هیراد
خواسته کارو تموم کنه

داشتن راجع به واریز پول حرف میزدن که با دیدن من ساکت شدن

چمدون رو گذاشتم رو زمینو با نفرت تو صورت آرمان زل زدم

آرمان: عزیزم هنوز اون ضربه ای رو که زدی تلافی نکردم

حرف میزدو اروم به سمتم میومد چند قدمی من ایستادو گفت: آدمت میکنم

که با صدای خشن یک نفر که گفت: بکش کنار بچه هیچ غلطی نمیتونی بکنی
پشت سرم رو نگاه کردم

هیراد با همون جذبه همیشگی با یه بادِیگارد پشت سرش که چمدون تو
دستاش بود از پله ها اومد پایینو کنار من ایستاد
اروم جووری که کسی نفهمه گفت: بکش جلو اون بی صاحبو

زود دستمو انداختم رو شالمو کشیدمش جلو

آرمان با یه خشم غلیظ اومد جلو دستشو انداخت به چمدونمو گفت بریم

هیراد با پشت دست به سینهش زدو اشاره کرد که دستشو از چمدون بکشه
هاجو واج نگاشون می کردم

آرمان پوزخندی زدو دوباره با اخم به برسامو هیراد نگاه کرد .. برسام نه جرعت
داشت به هیراد چیزی بگه و نه میخواست معامله اش با ارمان رو بهم بزنه

تو دلم به همشون لعنت میفرستادم ای کاش میشد فرار کنم از دست همشون
راحت شم ولی میترسیدم باز گیر بیافتمو بدتر دوباره شکنجه شم

جروبحث بین آرمانو هیراد بالا گرفتو دست به یقه شدند که بادِیگارد ها شونم
سریع به جون هم افتادن

ارمان که هیکل ضعیفتری نسبت به هیراد داشت نتوانست زیر مشتو لگد هیراد
دووم بیاره

بالاخره از هم جدا شدند هیراد با خشم به برسام گفت: این مرتیکه نفهم رو
ردش کن بره

آرمان: آشغال عوضی حرف دهننتو بفهم

بعد روبه من با فریاد گفت: گمشو تنه لشتو تکون بده و دنبالم بیا

خشکم زده بود نمیدونستم چی به چیه برسامم کلافه گوشه ای وایستاده بودو
با خشم بهم نگاه میکرد

هیراد نشست رو مبلو دسته چکشو از کیفش درآورد و روبه برسام گفت: بی
ناموس تراز تو تو عمرم ندیدم

بگو چقدر بهت داده بگو

بگو رو انقد محکم گفت که برسام جا خورد و سریع گفت یه میلیارد

هیراد یک چک یک میلیاردی کشید و پرت کرد تو صورت برسام... برسامم
گیج شده بود همش آرمانو هیراد رو که با خشم بهم نگاه میکردند رو نگاه
میکرد

آرمان با انگشت اشاره رو به برسام گفت: بیچاره میکنم منو دست میندازی
... به خاک سیا میشونمت

بعد اشاره ای به همراهاش کرد و رفتن

هیراد بلند شد و گفت پاشو دنبالم بیا
نشست رو زمینو با گریه گفتم: تحمل این یکی رو دیگ ندارم و اشکام سرازیر
شد

هیراد با خشم برگشت سمتمو گفت: زبونت دراز شده من یه حرفو دو بار تکرار
نمیکنم

یاد حرفش تو ماشین که گفت از برسام بدتره افتادم نکنه اینم منو شکنجه کنه!
هرچند حالا دیگ من برده اونمو فقط باید اطاعت کنم
با چش غره ای که بهم رفتم از جام بلند شدمو دنبالش راه افتادم

برسام هیچی نتونست بگه ولی معلوم بود حسابی شاکی شده اما جرعت نکرد
حرفی بزنه

اگه من اینجوری برم شاید هیچ وقت نتونم انتقام خون پدرمو و انتقام قلب
شکستموازش بگیرم

حیاط یک لیموزین بزرگ پارک شده بود که خدمتکار درو برامون باز کرد و
نشستیم

هیراد هم پشت با کمی فاصله از من نشست
با حرکت ماشین تپش قلبم شدید تر شد نمیدونستم قراره کجا ببرنمو و چه
بلایی سرم بیارن

هیراد با آرامشی که داشت به گوشیش نگاه میکرد گفت: نکنه دلت میخواست
با آرمان بری؟ فکنم با اون بیشتر بهت خوش میگذشت نه!

ای خدا من چه قدر بدبختم.. چرا هر کی به من میرسه دوست داره بهم تهمت
بزنه آخه

با یه نگاه پر معنا در جوابش گفتم: بهتر از این بود که نفهمم کجا دارم میرمو
قراره چه بلایی سرم بیاد

این حرفو به خاطر این زدم که حرصشو در بیارم ولی از یه طرفی هم واقعا از
هیکل گنده و قیافه جدیش میترسیدم

صورتشو که به سمتم گرفتم ترسیدمو دیگ حرفی نزدم سرمو به شیشه ماشین
تکیه دادم

بهترین جای دنیا ست.. برای آنکه مجاله شوی در خودت .. سرت را بچسبانی
به شیشه و زل بزنی به یک جای دور و فکر کنی به چیز هایی که دوست داری
و گاهی چشمهایت خیس شود از حضور پررنگ یک خیال
ویادت برود مقصدت کجاست

چشمهایت رابند و تا آخرین ایستگاه درخودت گریه کن
چشم هامو بستم دوست داشتم برگردم به گذشته به بچگی ...
دوست داشتم پایان بدم این همه بی کسیو حقارت رو
من تانیا سلطانی دختر ناز پرورده و مغرور حالا شدم اسیر دست دو برادر و
شدم برده اون ها

هه

داشتم از شهر خارج میشدیم ولی دیگه برام مهم نبود چه بلایی سرم خواهد
آمد

هرچی که باشه دیگ از این بدتر که نمیتونست باشه

تو این مدت تو بدترین شرایط ها بودم همشم تقصیر خودمه تقصیر خودم که
شناخته دل باختم

اون برسام عوضی هم مار خوش خط و خالی بود که تونست دلمو بیره

اما دیگ من تانیای قبلی نبودم ... شدم شکاک ... شدم بددل شدم تنهاااااا
..کاش یه روزی بتونم تقاص همه بدی هایی که در حقم شد رو پس بگیرم

با ایستادن ماشین سرمو از روی شیشه بلند کردم

یکی از همراه ها پیاده شدو دررو باز کرد

از ماشین پیاده شدیم .نگاهیی به دورو اطراف انداختم جلویه ورودیه فرودگاه
بودیم

دنبال هیراد راه افتادمو داخل شدیم یک نفرهم پشت سرما چمدون هارو میاورد
..... تو سالن انتظار نشدستیم بعد اینکه پروازها از گیت اعلام شد به سمت
بازرسی رفتیم بعداز کارهای بازرسی به سمت هواپیما حرکت کردیمو سوار
شدیم

دوتا صندلی کنار پنجره خلاصه نشدستیمو یک مهماندار تمام جوانب رو
برامون توضیح داد

خدا حافظ تهران خدا حافظ تمام خاطراتم ای کاش میتونستم قبل رفتن
ازشون بخوام که اجازه بدن برم سرخاکو پدرمو مادرمو ببینم

اشک تو چشام جمع شده بود ولی با یاد آوری تهدید های هیراد سعی کردم
فعلا اروم باشم

هوایما به مقصد دبی اوج گرفت و به پرواز دراومد
بعد از ساعت ها هوایما در دبی نشست و ما بعد از تحویل چمدون ها با
ماشین شخصی که دنبال هیراد اومده بود راه افتادیم به سمت خونه اقا هیراد

وقتی به خونه رسیدیم داشت چشام از حدقه میزد بیرون
معلوم بود این هیراد از اون خر پولاست ولی تا این قد فکرشو نمی کردم

برسام حق داشت جلوش دولا راست شه ماشین تو حیاط بزرگی که شبیه به باغ
بود توقف کرد از ماشین پیاده شد مو نظاره گر امارت شدم

یک امارت به زیبایی چشم گیری که تا به حال ندیده بودم
دنبلسون راه افتادمو داخل رفتیم واووووو خیلی شیک و مجلل بود

هیراد حق داره تو همچین خونه ای زندگی کنه و مغرور باشه شونه ای بالا
انداختمو زیر لب گفتم: مبارک صاحبش باشه خب من که اینجا برده ای بیش
نیستم

خیلی خسته بودم رو به هیراد گفتم: ببخشید میشه بگید اتاق خدمت کارا کجاست؟

با حالت سوالی نگام کرد که گفتم: اگه اجازه بدین یکم بخوابم خیلی خستم

نگاشو ازم گرفتو گفتم: دنبالم بیا

در یک اتاق رو باز کردو واردش شد و گفت: اینجا میتونی استراحت کنی.... اینجا ماله تو

_چرا داری این کارو میکنی؟ مگه تو منو به عنوان برده نخریدی؟ پس چرا داری اینجوری رفتار میکنی؟

: سرویس بهداشتی هم داره من میرم کاری داشتی به خدمتکارا بگو

درو بستورفت .

بدون اینکه لباسامو دربیارم رفتم حمومو زیر دوش وایستادم دوست داشتم داد بزخم جیغ بکشم

نمیخواستم این همه سوال هایی که هیچ کدوم جواب نداشت تو ذهنم باشه

از پشت در حوله ای که مارکش روش بود رو برداشتمو دور خودم پیچیدم

روی تخت نشستم

داشتم از بی خوابی تلو تلو میخوردم با خودم گفتم یه ذره چرت بزnm بعد بلند
میشم لباسامو میپوشم

اما چنان خواب عمیقی رفتم که وقتی بیدار شدم دیدم ساعت ۱۰ شبه ...
با دیدن وضعیت لختم زود بلند شدمو در چمدون رو باز کردم یه دست تونیک
راه راه طوسی مشکی با یه ساپورت مشکی پوشیدم
چشام بدجور پف کرده بود ارایش ملایمی زدمو موهامو از دو طرف بافتمو
روی شوونم انداختم

رفتم بیرون که دیدم هیراد در طرفی از پذیرایی که غذا خوری بزرگی بود نشسته
و داره غذا میخوره نزدیک رفتمو گفتم: سلام ببخشید.... خواب بودم

سرشو تکون دادو گفت: بشین

چند جور غذا روی میز چیده شده بود و بوهای مختلفی تو فضا پخش بود که
اشتهام رو دو برابر میکرد

کمی برنجو خور شت برای خودم کشیدمو مشغول خوردن شدم به نگاه های
هیراد توجهی نکردمو تا اخر بشقاب رو خوردم

:این خونه نظم و انضبات مخصوص به خودش رو داره از فردا سعی کن طبق قوانین خونه رفتار کنی تا تنبیه نشی ...

بلندشده و با دستمال دور دهنشو پاک کرد و رفت با حرفاش دوباره یاد بردگیم افتادم دوست داشتم سرمو بکوبم تو دیوار تا این همه ذلت رو نبینم

بلند شدمو دنبالش رفتم روی کاناپه نشستو مشغول بالا پایین کردن شبکه های ماهواره شد اصلا حواسش به من نبود یا حداقل داشت وانمود میکرد که نمیبینم

با غیض گفتم: ببخشید قوانین این خونه چیه ؟

_ ساعت نه باید از خواب بیدار شی ... هروقت گفتم میخوابی ... هروقت گفتم غذا میخوری ... فضولی موقوف زبون درازی هم بکنی به شدت تنبیه میشی

اصلا از طرز برخورد و حرف زدنش خوشم نیومد برگشتم با عصبانیت گفتم: پس بگو حق نفس کشیدنم ندارم دیگ یه دفعه برم بمیرم

خاک تو سرم که نمیتونم جلوی زبونمو بگیرم با نگاه های خشن هیراد حساب کار دستم اومد از جاش بلند شد ترسیدمو به عقب رفتم

اما رفت سمت اتاقا نمیدونستم چی توسرشه
یکی یکی در اتاق هارو باز میکردو بعد از چند ثانیه با چند تا ملافه میومد
بیرون تا اینکه ملافه کل اتاق هارو جمع کرد و آورد ریخت جلوم

با صدای خشنی گفت: همه اینارو بشور بادست... اونم تو حیاط

از کارش جا خوردم یه ذره لطافت تو رفتارو حرفاش نبود ای خدا

نباید میزاشتم فکنه ضعیفم و تو سری خورش باشم
با یه لبخند ملیح مصنوعی همه رو جمع کردم و بردم حیاط و جلوی یک شیر
آب انداختم یکی از خدمتکارا هم ظرف و مواد شوینده آورد برام

خیلی زیاد بودن... مخصوصا برا من که با دست شستن رو بلد نبودم

شیراب رو باز کردم و ملافه هارو زیرش گذاشتم اب پاچید رو همه صرو
صورتو لباسام

تو دلم لعنت فرستادم به شانسی گندم

یک ساعت دو ساعت سه ساعت چهار ساعت مگه تموم میشد

...

چنگ میزدمو میشستم دستام از بس زیر اب سرد موند بود قرمزوی بی حس شده
اما انگار تمومی نداشت ... بالاخره نزدیکای صبح یود که با هزار بدبختی
..عجزو گریه همه رو شستم کمرم به معنای واقعی در حال شکستن بود دستام

بی جون و یخ زده

با دیدن هیراد که شالو کلاه کرده بود و حدس زدم که داره میره سر کار سرمو
برگردوندمو مشغول جمع کردن ملافه های شسته شده تو ظرف شدم که از
پشت صدام کرد: تانیا میتونی بری بخوابی بسه اما تا دو که میام بیدار باش

انگار اون لحظه دنیا رو بهم دادن ملافه هارو ول کردم بدو بدو به سمت اتاق

دویدم ساعت رو روی یک ظهر تنظیم کردم خوابیدم

عجب خواب شیرینو دلچسبی از خستگی داشتم هلاک میشدم

با صدای زنگ ساعت از عالم خواب و رویا دل کندم ... دلم نمیخواست بیدار

شم خیلی خوابم میومد اما مطمئن بودمه اگه بازم بخواب برم تنبیه میشم پس

بینیال خواب شدمو بیدار شدم

دیگ باید به این وضع عادت کنم اما خیلی سخته من چه جوری میتونم

خدمتکار باشم لعنت بهت تانیا لعنت بهت برسام عوضی ...

لباسامو عوض کردم و رفتم تو پذیرایی هیراد هنوز نیومده بود اما خدمتکارا
 مشغول چیدن میز بودن
 هرازگاهی هم به من نگاه میکردند و پیچ میکردند

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و وسایل هایی که روی اوپن بود رو یکی یکی
 بردم و روی میز چیدم

داشتم برنج رو میبردم که هیراد اومد تو یه راست رفت تو اتاقش

بی ادب سلام کردم بلد نیست شونه ای بالا انداختم و مشغول کارم شدم

بعد از دقایقی هیراد با یه دست تیشرت شلوار طوسی رنگ اوند پایین بی توجه
 اضافه فاشن چنگال هارو برداشتم و برگشتم اشپزخونه که صدام کرد: بیا اینجا

_بله کاری داشتین

:بیا بشین نهار تو بخور

_نه آشپزخونه میخورم

:بهت میگم بشین

دوباره نگاه سنگین خدمتکارا رو حس کردم اونا میدونستن من اینجا به عنوان یک خدمتکار اومدم اما اینکه من نه کار می‌کردم و نه چیز دیگه حسادت اونها رو برانگیخته کرد

هنوز چند قاشق بیشتر غذا نخورده بودم که هیراد بلند شدو گفت دنبالم بیا ای بترکی من که هنوز چیزی نخوردم اخه گشمنه به ناچار عین جوجه ها دنبالش راه افتادم

وارد اتاقش شدیم یه اتاق بزرگ و مجلل یه تخت بزرگ و سلطنتی و سط اتاق داشت و پنجره بزرگی که از کف تا سقف اتاق بود و پرده سلطنتی خشگلی دورش کرده بود

روی تخت نشستو گفت: این لباسایی که رو زمینه رو جمع کنو ببر بشور با چشمای گرد شده نگاش کردم چیییی.....چیکار کنممممم بعد پشتشو کرد به منو خوابید

م..... من..... من داشتم.... بیخشید من داشتم لباسارو میشستم

عصبانی تراز دفعه قبل گفتم: بیا برو بیرون زوددددد

دستامو گذاشتم جلوی چشمامو اروم از رخکن خارج شدمو رفتم بیرون

نفس کشداری کشیدمو رفتم تو اتاق

وایییییییی خاک به سرم چقدر زشت شد حتما خیلی عصبانیه

.....

بعداز شام بلند شدمو کمک کردم میزو جمع کردیم خیلی خسته بودم خوابمم

میومد

هیراد با یه شب بخیر کوچیک رفت تو اتاق دیگ کم کم داشتم میرفتم بخوابم

که با صدای عربده هیراد خشکم زد

در اتاق شو باز کردو با چشمای قرمز شده که ادم بی شتر و حشت میکرد اومد

سمتم.. از ترسم عقب عقب رفتم دستشو انداخت دور یقه پیرهنمو تو دستش

مچاله کرد اشکام سرازیر شد

: چیه کوچولو.... هنوز که کارت نکردم داری گریه میکنی

بعد آنچنان عربده ای تو صورتتم زد که تمام چهار ستون بدنم لرزید:

به چه حقی دهانشویه رو دستکاری کردی

دیگه تو دلم فاتحه خودمو خوندم دستشو از یقم کشیدو با یه لبخند شیطانی
گفت: هرچند تو داشتی به عنوان برده جنسی فروخته میشدی

خب منم تو اون شرایط خریدمت دیگه پس الان تو همون شرایطی مگه نه
بلند شو

اروم بلند شدم اما هم چنان سرم روزیر انداخته بودم

که با داد گفت: برو تواتاق

بدنم لرزیدو رفتم تواتاق پشت سرم اومد تو درو قفل کرد

با یه حرکت هلم داد رو تخت

ترس داشت تو چشمام موج میزد دستش که رفت سمت تیشرتش دستامو
گذاشتم جلوی چشمامو هین بلندی کشیدم

با رکابی اومد و کنارم دراز کشید

دستمواز جلوی چشمام کنار کشیدم که دیدم چشماشو بسته خوابیده اما انقدر

نزدیکم بود که گرمی نفس هاشو روی صورتم احساس میکردم

خدایا به خیر گذشت

میترسیدم بخوابم.....میترسیدم که از خواب بودنم سو استفاده کنه

یکی دو ساعتی سعی کردم بیدار باشم اما تاب نیاوردم واقعا خسته بودم پلکام سنگین شد و کم کم خوابم گرفت احساس کردم که تویه جای گرم فرو رفتم دیگه حال فکردن ندا شتم چشمامو بستمو خوابیدم

نزدیکای صبح بود که احساس کردم دستو پاهام قفل شده تقلا کردم که خودمو رها کنم اما نشد نگاهی به خودم انداختم که دست و پای هیراد دورو برم بود سرمو آورم بالا و نگاهش کردم که با دستش سرمو به پایین هول دادو بیشتر چسبوند رو سینهش از حالتی که بودم خجالت کشیدم باز به خودم تکون دادم تا نجات پیدا کنم که گفت: بخواب و رجه و رجه نکن

درمیان بازوهای بزرگو گنده اش اسیر شده بودم دوست نداشتم تو اون حالت باشم اما حتی کوچکتین تکونی هم نخورد با صدلی ضعیفی گفتم: ولم کن خفه شدم حلقه د ستا شو شلتر کرد که از میان دستاش گریختمو بلند شدم روی تخت نشستم

چشمم به عکسی که روی میز بود افتاد خانومی با چشمای آبیو فیسی زیبا بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون رفتم تو اتاق خودمو رفتم سرویس بهداشتی بعد از انجام کارهای مربوطه بیرون اومدم پچ پچ های خدمتکارا میومد: دختره ه*ر*ز*ه*..... خدا میدونه چه عشوه خرکی هایی اومده واسه طرف

_نه بابا من شنیدم که یه برده جنسیه
:ا هههههه میدونی تا حالا زیر چندتا مر....

با عصبانیت رفتم جلوی یکی خوابوندم دهنش و با فریاد گفتم: حرف دهن تو بفهم
زنیکه عوضی من به زور..... اشکام سرازیر شد..... زندگیه من.....

با صدای هیراد که گفت اینجا چه خبره دستامو گذاشتم جلوی دهنمو با حق
حق دوییدم تو اتاق و درو کوییدم

پشت درنشستم و گذاشتم اشکام راه خودشونو پیداکنن اعجعب خدا توکه
میدونی من پاکم چطور تحمل کنم نه نه دیگ تحمل ه*ر*زه بودن و ندارم
همینجوری که داشتم زارمیزدم دربا صدایی وحشتناکی باز شد پرت شدم جلو
تر سیده به جلودرنگاه کردم ک دیدم هیراد با قیافه سرخ و نفسایی تند بهم نگاه
میکنه یا خدا خودت کمکم کن این چشمه دیگ.....

_حالا کارت به جایی رسیده توخونه من دست بلند میکنی رو خدمتکارا
ها!!ان

_همچین دادزدکه به لکنت افتادم خواستم توضیح بدم که اومدو از موهام
گرفت

نمیخام بدنم نجس شه خودت کمکم کن همینحوری ک داشتتم باخدای خودم حرف میزدم یکی درو بازکردو یکی ازهمون خدمتکارا باپوزخند گفت پاشو خودتو آماده کن اقا منتظرن تانیم ساعت دیگ پایین باش ورفت دلم براخودم سوخت پاشدمورفتم حموم خون مردگی لبام تو صورتم خشک شده بود اب گرم وبازکردم یکم ارامش گرفتم حوله ای ک توقفسه حموم بودو برداشتم ودور خودم پیچیدم وقتی اذرحموم وبازکردم بادیدن هیراد که روتخت نشسته وچشمش به درحمومه چنان جیغی کشیدم ودروبستم که به نفس نفس افتادم ازترس هیراد به ضربه ایی به درزد ک ترسیده گفتم چیه چی میخوای
_بهت ک گفته بودم نیم ساعت الان چهل وپنج دقیقه است

باترس ولرز ازاینکه درونشکونه گفتم الان حاضر میشم شما برین بیرون په ضربه دیگ به درزد که نفسم بنداومد دفعه بعد به من دستور بدی زبونتو از حلقومت میکشم بیرون

وقتی که هیچ صدایی نیومد ترسیده لایی دروبازکشیدم و به اتاق سرک کشیدم خداروشکررفته بود نفس حبس شده امودادم بیرون وتندی رفتم دراتاق وبستم وزود په سارافون زرشکی باشلوارقد ۹۰ سفید پوشیدمو موهامم زودی باسشوار خشک کردم و په حریرقرمز سرم کردم رفتم بیرون ازاتاق که دیدم پایین نیس سراغشواز خدمتکارا گرفتم باپوزخند گفتن که بالاست جلوی نم اشکمو گرفتمو ازراه پله ها بالارفتم وجلوی اتاقش چندتا نفس کشیدم و ضربه زدم که صدایی نکره الصوتش به گوشم رسید بیاتوانگا مطمئن بود ک پشت در منم

باد ستایی لرزون درو باز کردم دیدم توتخت نشسته باپوزخندیه نگاه بهم کردو گفت یه چیزی میزدی به صورتت خوب بود حداقل تحملت میکردم بازور جلوپی خودمو نگه داشتم تا چیزی نگم باومشت کردن دستام یه نگاهی به دستام انداخت و پوزخندش عمیق تر شد همین الان جلومن ارایش میکنی دیگ تحمل تحقیرشدنو نداشتم با بغض گفتم: اما

نژاشت ادامه حرفمو بز نم وهجوم آورد بهمو خوردم به دستگیره ک نفسم بندامد هرم های داغ نفسش ک بهم میخورد ترسمو بیشتر کرده بود از پشت موهامو کشیدو گف اگ حرف و روحرف من بیاری دندوناتو خورد میکنم با ترس زل زدن بهش وگفتم چشم بانزجار بهم نگا کردوگف اونکاری ک گفتمو انجام میدی رفتم اتاق وکیف ارایشمو برداشتم و باز برگشتم به اون اتاق نحس که دیدم توتخت طاق باز دراز کشیده نگاهمو ازش دزدیمو رفتم سمت ایینه یکم پودر به صورتم ک براثر ضعف به سفیدی پیش از حدر سیده بود زدم یه خط چشم بلندو نازک کشیدم یه کم رژگونه گلبهی و رژهمرنگشو به لبام کشیدمو اخر سرباریمل کارمو به اتمام رسوندم که با برداشته شدن شال حریرم و موهام از ایینه به هیراد نگاه کردم ک سرشوبین موهام برده بودو نفس هایی عمیق میکشیداز ترس و شوک نفسم بند آمده بود واین این لالا فقط از ایینه بهش نگاه میکردم که یه قطره اشک سمج از گوشه چشم افتاد پایین درعین حال هیراد سرشوبلند کردوگفت برو توتخت تازه به خودم او مدمو از زیر دستش به اونور تخت رفتمو ترسیده و بانفس های تند تند گفتم حالم ازت بهم میخوره عوضی اشغال چی از جونم میخوای من جیغ میکشیدمو اون خونسرد بهم نگاه میکرد واین کارش بدتر منو تر سونددر کمال خون سردی کمر بند شو دراوردوامد

طرفم ک شک زده بهش نگاه میکردم که چه شامو بستم و بادردی ازکتفم حس کردم جیغ کشیدم با حس درد دوم ک بیرحمانه شلاق میزد بهم به خودم اومد که من عوضی و اشغالم دختریکه هر.....اونقدجیغ زدم ک احساس میکردم گلوم پاره شده مثل اینکه خودشم خسته شده بود که کمربندو انداخت زمینو اومد طرفم توبغشش گرفتو گذاشت توتخت ازلباسم که هیچ چیزی نمونه بود خودشم تیشرتشودراوردو بانیم تنه لخت بغلم کرد وگفت اگه بیشترازاین غلط کنی جنازتو ازاین اتاق میبرن ازترسم لال شده بودمو مثل جنین تواغوشش بودم که نفساش منظم شدو فهمیدم که خوابیده اما من تا چندساعت ازدرد تنونستم بخوابم که نم نم چشمام با اشکایی که حالا ازگوشه چشمم فرودمیومدن خودمو به اغوش خواب سپردم

دیگ عادت کرده بودم زود بیدار شم منیکه هرروز تا لنگه ظهر میخوابیدم ولی حالا اوضاع فرق داشت من شده بودم یه برده منیکه تا حالا کسی از گل نازکتر بهم نگفته بود

پدرم که اواخر به چشم یه *ه* *ر* *ز* *ه* بهم نگاه میکرد اینم از حالوروز الانم که شدم یه برده

پوزخندی زدم و از میان باوهای تنومند هیراد خودمو بیرون کشیدم بدنم درد میکرد جای کمربند روی پوستم به کبودی میزد

خودمو مرتب کردم و پایین رفتم بدون توجه به نگاه های نفرت انگیز خدمتکارا
رفتم سراغ یخچال و مربا و نون برداشتم یه چایی هم ریختم و مشغول خوردن
صبحانه شدم

لقمه اول به دوم نرسیده صدای خدمتکاری که باهاش دعوا شده بود رو شنیدم
زنی نسبتا میانسال بود :

خانوم من بابت اتفاقات که افتاد معذرت میخوام منظور بدی نداشتم

از حرفاش دوتا شاخ و سرم سبز شد اینکه تا دیروز چشم دیدن من رو
نداشت حالا چتو شده که داره اینجوری معذرت خواهی میکنه

لبخندی بهش زدم و دوباره مشغول شدم

: من میرم خرید شما امری ندارید؟

سری تکون دادم که نزدیک شد و دستشو روی شونم گذاشت : شما حوصلتون
اینجا سر نرفت !

از وقتی که اومدین تو خونه زندانین میخواین باهم بریم خرید ؟

راستم میگفت تو این مدتی که اینجا بودم حتی پامو تو حیاط هم نذاشتم چه
برسه بیرون

تو حالو هوای خودم بودم داشتم توو تیرینا سرک میکشیدم به خودم او مدم دیدم خدمتکاره نیست

سرمو به این طرفو اون طرف چرخوندم ندیدمش هول ورم داشت چشمم پراز اشک شد من که اینجا هارو نمیشناسم..... وایییییییی نگاهمی به ساعت انداختم دو ساعت از او مدن من بیرون میگذشت تا حالا حتما هیراد هم بیدار شده بدنم به صورت هیستریکی شروع کرد به لرزیدن چشمم بارید به این طرفو اون طرف دویدم اما خبری از خدمتکاره نبود اخه چرا منو گذاشت و رفت اون که دید اینجا دارم لباسارو نگاه میکنم لعنت بهت

برگشتم جلوی بوتیکو نشستم روی زمین زانو هامو بغل کردم اشک ریختم

ای خدایا ای کاش نمیومدم غلط کردم حالا اگه فکنه من فرار کردم چی های های گریه میکردم همه عابرها داشتن نگام میکردن جرعت هم ندا شتم برم به پلیس بگم اینجوری بیشتر خودم از طرف هیراد صدمه میدیدم بالاخره اون همه جا پارتی داره

هرچند با این وضعیتم چشمم اب نمیخوره جون سالم به در ببرم
یه یه ساعتی همونجا نشستم سرمو بین زانو هام گذاشتم با صدای جیغ ترمز لاستیک ماشینی سرمو بلند کردم

هیراد انچنان با شدت از ماشین پیاده شد که سریع بلند شدم دستوپام داشت میلر زید با سرعت او مد نزدیکم ...

چنان با فریاد تو صورتم داد زد که تنم لرزید
 نفسم بالا نمیومد نمیتونستم تو چشاش که بیشتر از هر دفعه خشمگینو هاره
 نگاه کنم چنگ انداخت دور بازو مو هلم داد سمت ماشین با شدت به ماشین
 خوردم هنوز جای زخم های دیشب درد میکرد تحمل شکنجه دیگه رو نداشتم
 درو بازکردمو نشستم تو ماشین هیراد هم سریع سوار شدو پاشو گذاشت روی
 پدالو ماشین با سرعت نور حرکت کرد

دهن باز کردم که توضیح بدم یهو با مشت کوبید تو دهنم مزه خون رو تو دهنم
 حس کردم سعی کردم گریه نکنم تا بیشتر عصبانیش نکردم

د سته شو گذاشت روی بوقو فشار داد صدشاش گوشمو کر کرد نگهبان با عجله
 درو بازکردو وارد حیاط شدیم از ماشین پیاده شدو اومد سوی در سمت من

از تر سم درو قفل کردم هرچی دستگیره رو کشید باز نکردم با فریاد مشتتی تو
 شیشه کوبید

:گمشو بیا پایین تو خونتو نریختم

تهدیدش جدی بود از این روانی هرچی بگی برمیاد قفلو باز کردمورفتم پایین

با مشت محکمی که تو شکمم کوبید که نقش زمین شدم شروع کرد به پهلو
ها و شکمم لگد زدن دستمو جلوی شکمم گذاشتمو تو خودم جمع شدم

خم شدو با خنده وحشتناکی گفت: که فرار میکنی ها! تازه این اولشه کاری
میکنم که به گوه خورن بیافتی

موهامو تو مشتش گرفتمو سمت خونه کشوندم
از پله ها بالا میکشیدیم لباسام بالا اومده بودو پوست کمرم روی پله ها کشیده
میشدو میسوخت

پرتم کرد تو اتاقو درو محکم بست هرچه من عقب میرفتم اون جلو میومد تا
جایی که چسبیدم به دیوار فاصله کمی بینمون بود صورتشو آورد جلو هرم
نفس های داغش صورتم رو میسوزوند

سفیدی چشمام به قرمزی میزد و خمار بود دستشو نوازشگرانه روی گونم
کشیدو گفت: دخترک بیچاره

با صدای لزون گفتم: غ..غلط.....غلط کردم هیراد....تورو خدا ولم کن

:غلطو که کردیاما به این سادگیا نمیزارم قسر دربری بلند شد کمر بندشو
درآورد

لبا سامو تو تنم جر داد د ستامو روی سینمو پاهام گذا شتم با یه حرکت منو رو شکم روی زانوهایش خوابوند

با اولین برخورد سگگ کمر بند با کمرم جیغ بنفشی کشیدم با هر جیغی که میکشیدم شدت ضرباتش تند تر میشد به سمت پایین رفت و محکم تر کمر بند رو روی با سنم فرود آورد انگار که سوزن سگگ توی با سنم فرو رفت از ته دل جیغ بلندی کشیدمو گفتم: غلط کردم مممممم.... بسه

منو مثل یه تیکه گوشت رو زمین انداختو مشغول در آوردن لباساش شد
درد بدی داشتم سرم داشت گیج میرفت
هیراد خود شو انداخت رومو دستشو انداخت دور کمرم ب* و* سه های ریزی
از گردنو سینم میگرفت

با یه حرکت عانی متجه داغ شدن زیر شکم شدم دل پیچه سراغم اومدو
باریخته شدن مایع داغی از بین پاهام انگار دنیا روسرم ویران شد

بدون توجه به حال وخیم من با بی رحمی هرچه تمام تر بهم تجاوز کرد اشکام
از گوشه چشمم سرازیر میشدو روی زمین سردو بی رحم ریخته میشد
سرعتش رو بالا بردو بعد از چند ثانیه بی حال روم افتاد

دستشو دور کمرم انداختو کمکم کرد بلند شم و رو تخت دراز بکشم

از رو میز قر صی بردا شتو گذاشت دهنم... با یه ذره اب قر صو خوردم پتو رو دور خودم پیچیدم شکم درد شدیدی داشتم به خون ریخته شده روی کف اتاق نگاهی انداختم

این حق من نبود..... خدمتکاری به خاطر یه انتقام مسخره باعث شد تا دختر و نگی ام رو از دست بدم

اشکام بالمش رو خیس کرد انتقاممو از همتون میگیرم از برسام عوضی گرفته تا هیرادی که به خاطر یک اشتباه این بلا رو سرم آورد و خدمتکاری که به لیست سیاه انتقامم اضافه شد

روی پهلو خوابیدم هیراد پشتم دراز کشیدو منو چسبوند به خودش دست شو روی شکمم کشیدو مشغول ماساژ دادن شد

حرکت نرم دستش روی شکمم از دردو دل پیچم کم میکرد نمیتونم دیگه این همه ظلمو حقارت رو تحمل کنم

چشمامو بستم سعی کردم بخوابم اما مگه دلتنگیو غصه اجازه میداد

کاش الان سر خاک مامان و بابا بودمو های های گریه میکردم کاش منم همراه
اونا مرده بودم

نگاهی به پنجره انداختم هوا روشن شده بود اما دریغ از یه پلک روی هم
گذاشتن متوجه شدم که هیراد هم نخوابیده و بیداره

با صدای ضعیفی گفت: چرا عصبانیم میکنی..... چرا کاری میکنی که تنبیه
شی ها

الان بهترین موقعیت بود که براش توضیح بدم اروم بودو میشد باهاش حرف
زد

چنگی به شکمم انداختو گفت: مگه با تو نیستم

باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست من فرار نکردم....
بعد کل ماجرا رو براش تو ضیح دادم چشما شوریز کردو ابروهاش تو هم گره
خورد

دستشو لای موهام بردو گفت: بخواب فردا حقیقت معلوم میشه

چشمامو بستمو تو تن هیراد که گرمای عجیبی داشت خوابم برد

با احساس کردن شناور شدنم هراسون چشمامو باز کردم که با ناباوری به
دوروبرم نگاهی انداختم
هیراد توی وان پراز اب گرم دراز کشیده بودو منم روی سینش گذاشته بود و
چشمامش بسته بود

تا اودم بلند شم که دستمو با حرص کشیدو روش افتادم دستشو برد رو کمرمو
ماساژهای نرم داد

این یارو دیوانست نه به اینکه تا سرحد مرگ کنکم میزنه نه به این کاراش
هرچی که بود دوست نداشتم با این وضع جلوش باشم

گفتم: بزار برم ی..... ر..... ا..... د..... انقد عذابم ن..... د..... ه.....

طوری هلم داد که به دیواره وان برخورد کردم و کمرم داغون شد
اخ بلندی گفتم که هیراد بی توجه بهم بلند شد و حوله تپوش تنش کرد
ده دقیقه دیگ بیرون باش . میگم ده دقیقه یعنی ده دقیقه ها تانیا!

حرفاش خیلی جدیه وقتی میگه ده دقیقه یعنی اگ به یازده دقیقه بکشه ممکنه سر
اون یه دقیقه جونمم بگیره

دستم روی کمرم گذاشتمو بلند شدم آب وان رو خالی کردم با یه ذره شامپو
سریع موهامو شستم بدنمو آب کشیدمو بیرون رفتم

هیراد تو اتاق نبود حوله رو دور خودم پیچیدمو روی تخت نشستم

در باز شدو هیراد اومد تو زود خودمو جمع و جور کردم با حوله بدنمو
پوشوندم

ریلکس اومد جلو بلندشدم... دستشو برد سمت حوله که با مشتتم سفت
نگهش داشتم اما با شدت حوله رو از تنم کشید بیرون

دستشوروی برجستگی های بدنم کشیدو با چشمای خماری نگاهم کرد گوشه
لبمو گاز گرفتم که دور از چشمم نمودند و با یه حرکت لبشوروی لبم گذاشتو
مشغول ب* و* سیدن شد

هیچ حسی بهش نداشتم اما مجبور بودم یا باید کتک میخوردم یا همکاری
میکردم

بعد از چند ثانیه ازم دل کندو گفت سریع آماده شو

تیر شت شلواری که روی تخت برام گذاشته بود رو برداشتمو پوشیدم موهای
خیسمم آزادانه روی شونم ریختم

دستمو گرفتو دنبالش رفتیم پذیرایی بوی خوب غذا تو کل سالن پیچیده بود
چند روزی هم بود که از صدقه سری اقا هیراد درستو حسابی غذا نخورده بودم

رفتو روی کاناپه نشست منم کنار خودش نشوندم
با صدای زجه خدمتکاره سرم رو بالا آوردمو با تنفر بهش نگاه کردم

افتاده بود پای هیرادو التماسش میکرد.....گریه میکردو هیرادو قسمش میداد
هیراد کمی نرم شده بود که زنه دوباره با فریاد گفت:تورو روح مادرتون آقا بهم
رحم کنین اشتباه کردم
بیجا کردم.....بیخشین منو آقا

هیراد با شنیدن قسم خدمتکار بهو از کوره دررفتو لگد محکمی تو شکمش زد
قبلا از این لگد ها بهم زده و میدونستم چقدر دردناکه با اینکه اون زن بدی
کرد درحقم اما به خاطر وضعیش ناراحت شدم

اروم گفتم:هیراد

:هیس

به چه حقی روح ماردمو قسم خوردی ها کاری میکنم که ربوربت یادت
بیاد

به چه حقی تونستی بهم دروغ بگی ها!!!!!! زنیکه عوضی
بعد با فریاد رو به دوتا غولتشنی که اونجا بودن کردو گفت: بیرینشو مثل یه
تیکه آشغال پرتش کنین بیرون

از بازوهای زنه گرفتو بدون توجه به زجه هاش بردنش بیرون
با کشیده شدن دستم همراه هیراد به اتاق برگشتم
روی تخت نشستمو به درو دیوار زل زدم که هیراد با سینی غذا اومد تو

سینی رو جلوم گذاشت اما میللم نکشید دوباره سینی رو هل داد جلومو
گفت: نکنه انتظار داری با قاشق بزارم دهندت کوفت کن

دریغ از یه ذره محبت دروجود این مرد شروع کردم غذا خوردن اما غذا به
سختی از گلوم پایین میرفت به خودم گفتم: تانیا تو نباید ضعیف باشی اون زنه
بهت بد کرد زندگیتو نابود کرد حالا تو شدی زن میفهمی نباید براش دل
بسوزونی

غذا که تموم شد هیراد بلند شد و رفت سراغ کمد یه دست کت و شلوار گرمی
با یه پیرهن قهوه ای پوشید خجالتم نمیکشه جلو من لباساشو عوض میکنه

جلوی آینه و ایستاد و دستی به موهاش کشید و ادکلن مخصوص خودش که
بوی تلخ و عالی داشت زد

تو دلم گفتم برسام پیش مرگت چه جیگری شدی از فکر خودم خندم گرفت
که با چش غره هیراد خندم رو خوردم

:من میرم بیرون تو هم کمی استراحت کن

با شه ای گفتمو رفت بیرون از پشت پنجره که مشرف بود به حیاط نگاه کردم
سوار ماشین شد و رفت

برگشتمو روی تخت دراز کشیدم اما هر چه کردم خوابم نبرد از بس تو جام
غلط خوردم و خوابم نبرد کلافه شدم نگاهی گذری به اتاق هیراد انداختم
خیلی با شکوه و زیبا بود بلند شدم فضولیم گل کرد سراغ پاتختی و کمدش
رفتم کشو هاشو باز کردم چیز مهمی توش نبود

حوصلم سر رفت گفتم بزار حداقل یکم به سرو وضعم برسیم کشوری میز ارایش
رو باز کردم که با یه البوم روبه رو شدم

با هیجان البوم رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم عکس بچگی های هیراد در کنار خونوادش از همون اولم انگار صورتش با خنده قهر بوده

به صفحه اخر رسیده بودم که با باز شدن درو ورود ناگهانی هیراد هین بلندی کشیدم البوم از دستم افتاد رو زمین

با خشم و چشای خون شده به منو البوم روی زمین نگاه میکرد
دستم لرزید خم شدم البوم رو بردارم که به سمتم هجوم آورد و ناگهان با لگد کوبید تو فکم

احساس کردم که فکم شکست زیونم لای دندونای قفل شدم موندو زخم شد
.خون تو دهنم پر شد

محکم به دیوار خوردم با وحشی گری دوباره پریدو این دفعه از پام گرفتم سر ته بلندم کرد

سرم داشت گیج میرفت با داد گفتم: ولم کن ه... ی... ر... ا..... د... حالت تهوع گرفتم اشتباه کردم گ... و... ه... خوردم ولم کنم
که یه دفعه همونجوری پرتم کرد روی تخت چشمم داشت سیاهی میرفت
نفسم بالا نمیومد

رفت سمت شومینه ای که گوشه اتاق بود و رو شنش کرد او مد از یقه ام گرفت و
دنبال خودش کشوند سمت شومینه از ترس لال شده بودم

میترسیدم تو چشماش نگاه کنم عین به گرگ وحشی وگرسنه به جونم افتاده بود

قاشق توی سینی که از ظهر مونده بود تو اتاق رو برداشتو کرد تو آتش ...
دستمو لرزون سمت پاهاش بردمو با اتماس فشردمش

قاشق رو از تو شومینه بیرون کشید و روی بازوم گذاشت

انچنان جیغی کشیدم که گلووم پاره شد اما اون با خنده و خشم نگام میکرد
دوباره قاشق رو برداشتو روی سوختگی گذاشت

دردش قابل تحمل نبود بس که جیغ کشیده بودم ضعف کردم چشمم نای باز
موندن نداشتن

از جای جای سوختگی هایی که روی بازوهام گذاشته بود خون میومد

دستامو توی دستش قفل کرده بود و فشار میداد

دیگ بدنم توان مقابله با این همه درد و رنج رو نداشت دستام شل شد و روی
زمین افتادم

دوست داشتم به خواب عمیقی فرو برم که هیچ وقت بیداری نداشته باشه

سوی چشمم داشت کم میشد....دیگه نمیتونستم چشممو باز نگه دارم با
پاشیده شدن آب یخ روی صورتم خون تو رو گهام منجمد شد

نفس نفس زدم....توی چشمهای هیراد زل زدمو گفتم: چ...چ...چ...چرا...ع
...ذ...ا...ب...م...می...دی...ها...جرمم...جرمم فقط نگاه کردن به
.....به آلبومه

:نه جرم تو خودسری و فوضولیه

اومد ستمم از اینکه دوباره شکنجم کنه ترسیدمو توی خودم جمع شدم

:هه نترس کاریت ندارم

دستشو دور بازو هام حلقه کرد که جیغ کوچکی از سوزش زخم ها زدم کمکم
کردو بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم
خودشم هم کنارم دراز کشیدو منو توی آغوش کشید

یه ساعتی خوابیدم اما چه خوابی تو خواب هم آرامش نداشتم از دست این
خونواده

با درد و سوزش از خواب پریدم عجب روزگار گندی من داشتم تمام صورتم
عرق کرده بودو دمای بدنم هم بالا رفته بود

تکون های خفیفی خوردم که هیراد هم بیدار شد دوست نداشتم باهش حتی
چش تو چشم شم
:چته چرا انقد وول میخوری بخواب دیگه..

_ا خه چیزه ... یعنی ... بازو هام سوزش داره نمیتونم بخوابم درد امونمو
بریده

بلند شدو دستشو زیر سرش گذاشتو تو چشم زل زد موهای روی صورتمو کنار
زدو گفت:

چرا مجبورم میکنی این رفتارو باهات داشته باشم آخه

بلند شد از تو حموم جعبه کمک های اولیه رو آوردو زخممو پانسمان کرد و
بعد بست

دوباره دراز کشیدو منو تو آغوش کشیدو خوابیدیم

سرم درد میکرد دو ست ندا شتم از خواب دل بکنم اما بعید نبود سر دیر بلند
شدن هم تنبیه شمو روزم تبدیل شه به جهنم

دستم روی سرم گذاشتم از جام بلند شدم هیراد نبود از صدای شر شر آب
متوجه شدم که حمومه

سرجام موندم تا بیاد بیرون و بهونه دستش نداده باشم

با تن لخت که فقط یک حوله دور کمرش پیچیده بود اومد بیرون

_ صب بخیر من من میرم دوش بگیرم تو اتاقم

سری تکون داد بلند شدم برم دستم رو دستگیره در بود که از پشت صدام زد

نهار امروز باتویه چیز خوب درست کن

چشمام گرد شدو با تعجب بهش نگاه کردم: م.م. من ..

خووووو.. خب چی درست کنم

شونه ای بالا انداختو از اتاق خارج شدم سریع یه دوش گرفتمو تیشرت و شلوارک طوسی پوشیدم ارایش ملایمی هم کردم

به آشپز خونه رفتم گیج بودم که چی درست کنم از یکی از خدمتکارا درباره غذاهایی که درست میکنه برا هیراد یواشکی سوال پرسیدم

فهمیدم!! اون عاشق سبزی پلو با ماهیه

ماهی سفیدی از تو یخچال آوردم بیرون هیراد هم اومدو عین میمون پرید روی اپن نشست

نمیتونستم به ماهی دست بزنم با چندش روی تخته گذاشتمش و شروع کردم به پاک کردن

هیراد داشت به درگیری من با ماهی نگاه میکرد کمکم بلد نیست ایششش.....

بعد اینکه ماهی رو پختم برنج رو هم ابکش کردم و گذاشتم دم بکشه

بعد یک ساعت غذا بالاخره آماده شد

رو به هیراد گفتم: آمادهست

صندلی غذا خوری رو عقب کشیدو گفت: بکش برام

ماهی ها رو توی دیس چیدم و دورشتم با سبزیجاتو لیمو ترش تزئین کردم
برنجم با سلیقه خاصی تو ظرف کشیدم

روی میز رو چیدمو خودمم نشستم
کمی برنج و ماهی کشیدم برای هیرادو جلوش گذاشتم و ذوق زده توی
صورتش خیره شدم که ببینم نظرش چیه!

قاشق رو پر کردو توی دهنش گذاشت با جویندن غذا چشماش برق زد اما زود
دوباره به حالت قبلی برگشتو گفت:
اگه دید زدنتموم شد غذاتو بخور

سرمو تکون دادمو مشغول خوردن شدم مزش خوب بود ولی خب حداقل
شازده این دفعه رو نتونست بهونه ای بیاره

بعد از نهار تو اتاقم رفتمو کمی استراحت کردم
هیراد هم بیرون رفت و شام رو تو اتاقم خوردم
زانو هامو بغل کرده بودم و داشتم به اتفاقات این اواخر فکر میکردم که یهو
درباز شدو هیراد اومد تو

یه رگال لباس انداخت جلومو گفت: اینو بپوشو بیا اتاق

درو بستورفتنگاهی به لباس انداختم لباس لخت عربی که نیم تنه
کارشده و شور تک طوری کارشده داشت

اینو نپوشم سنگین ترمخوا ستم نپوشم که قیافه و کارای هیراد اومد جلوی
چشام

لباس زوزود پوشیدمو جلوی آینه ایستادم پوزخند تلخی به خودم زدم

دستی به موهام کشیدم ورژ لب جیغی هم به لبام زدم

در اتاقش باز بود سرمو زیر انداختمورفتم تو که با دیدنم یههو....

با خماری به بدنم خیره شد از اینکه با اون وضع جلوش بودم خجالت کشیدم
سرمو انداختم زیر که با یه حرکت خود شو بهم رسوند درو قفل کردو کلید شم
گذاشت توی جیش

آهنگ عربی پلی شدوازم خواست که بر*ق*صم
_م..من بلد نیستم

:عصیم نکن تانیا گفتم بر*ق*ص

اشک توی چشمام موج زد بغض راه گلوم رو بست نمیخواستم تا آخر عمر این
جوری زندگی کنم
اروم گفتم: ا.....اگ.....اگه یک.....یک میلیادروتو بدم میزاری برم

:بزارم بری....کجاااااااا

سعی کردم بغضمو قورت بدم گفتم: ب.....برگردم خونمون

:! چشمم روشن.....وقتیکه چک بردگیتو میکشیدم باید فکر اینجاشم
میکردی....اهااااااا شایدم دلت میخواست با آرمان باشیو به هر مردی بف.....

— چرا از تهمتو زدن بهم لذت میبری ها

دستشو روی گونم گذاشتو با یه پوزخند گفت: شایدم بخوام یه توله برام بیاری
چطوره

تونستم خودمو کنترل کنم بغضم ترکیدو اشکام روی دست هیراد ریخت
چند انداخت دور گلومو گفت: پاک کن اون لامصبا رو تا دوباره نگرفتمت به
باد کتک

هلم داد سمت درو با داد گفت:

حالا هم گمشو زیادی حوصلمو سربردی

رفتم تو اتاق خودم سرم رو گذاشتم لبه تختو شروع کردم های های گریه کردن
دوست داشتم جیغ بکشم بغض داشتم خفه ام میکردم دستم مشت کردم
روی قلبم کوبیدم

داشتم زیر بار این همه بدبختی و غصه کمر خم میکردم
دست انداختم روی لباس ها و پارشون کردم....تکه تکه روی زمین
ریختمشون و شروع کردم به داد و بیداد

از بس جیغ کشیدم که سرم گیج رفتوی حال روی زمین پرت شدم و بعد

سیاهی مطلق

انگار وزنه صد کیلویی روی سرم گذاشته بودن صدای چکه چکه چیزی توی
سرم پیچیدو کلافم کرد

چشمامو اروم اروم باز کردم توی اتاق بودمو به دستم سرم وصل بود
هیراد هم کنارم نشسته بودو دستمو توی دستش گرفته بود. سرشم روی تخت
گذاشته و خوابیده بود

قفسه سینم مثل سنگ شده بود گلومم میسوخت خواستم کمی آب بخورم که
اه لعنت به این شانس

انگار همیشه باید با این قضمیت سنگدل چش تو چشم شم هیراد چشماشو
باز کرد

خواستم چشمامو ببندم که متوجه بهوش بودنم نشه ولی دیگه دیر شده بود

دستی روی پیشونیم کشیدو گفت انگار حالت خوب شده
با یه پوزخند جوابشو دادم بلند شد بره که میچ دستشو گرفتم
با حالت سوالی برگشتو نگام کرد

_ همیشه کمی آب بهم بدی گلوم خشک شده و میسوزه

دستشو از دستم کشیدو رفت
پسره سنگ دل تو دلم آنچه لایقش بود نثار خود شو عمه گرامیش کردم والا یه
چیکه آب میدادی بهم دیگه حالا مگه چی میشد

سعی کردم چشمامو رو هم بزارم حداقل تشنه و گشنه کپه مرگمو بزارمو بخوابم
اما با پیچیدن بوی عطر هیراد تو اتاق چشمامو باز کردم

با یه ظرف سوپ اومدو کنارم نشست داشتم شلخ در میاوردم هیرادو این کارا

قاشق رو پر کردو نزدیک دهنم آورد شروع کردم تند تند خوردن

با خوردن سوپ کمی حالم جا اومد ازش تشکر کردم به گوشه ای از اتاق
خیره شدم

دستش رو روی موهای پرشونم کشید و گفت :

صبح برسام بهم زنگ زده بود میخواست بیاد اینجا

چشمامو به سمتش گردوندمو با تعجب نگاش کردم که ادامه داد

:زمانیکه تعدادی دختر رو خواسته بفروشه تو خونش آرمان زنگ میزنه به
پلیسولوش میده خواسته زهرشو به برسام بریزه اما برسام فرار کرده و الانم تو
دبی فعلا ازش خواستم این ورا آفتابی نشه

با یاد آوری خاطرات گذشتمو بلاهایی که سرم اومد و باعث و بانیش همش
برسام بود ملافه رو تو مشتم فشردم

بسه دیگه هرچی خوابیدی پاشو
بلندشدم و نگاهی به تنم انداختم
تاپو شلوار تنم بود حتما کاره هیراده
دستمو گرفتو رفتیم تو پذیرایی

روی کاناپه جلوی ال ای دی نشستیم هیراد ماهواره رو روشن کردو مشغول دیدن فیلم شدیم

فیلم کره ای بود و خیلی هم جالب

صحنه های رماتیک و جذابی هم داشت که بدون سانسور پخش میشد

دستامو زیر چونم گذاشتمو با دقت نگاه کردم خیلی وقت بود حتی فیلم هم ندیده بودم

فیلم به جاهای حساس که میرسید با دقت نگاه میکردم و لبمو بل خنده های ریز گاز میگرفتم هیراد صدام کرد که با پشت دست به نشونه ساکت بهش اشاره کردم

یهو دود از کلم بلند شدو متوجه کارم شدم با ترس برگشتم به هیراد نگاه کنم که دیدم سرخ شده .

سریع تی وی رو خاموش کرد و گفت : بسه دیگ برو تو اتاق

زیر لب یه معذرت خواهی کوچیکی ازش کردم

هردو همزمان بلند شدیم تا سمت اتاق هامون بریم که زنگ در خورده شد

یکی از خدمتکارا آیفون رو برداشت و بعد رو به هیراد گفت

:ببخشید آقا میگن که برسام بهادری هستن همراه با یه خانوم

دهنم از تعجب وا موند هیراد که گفت نمیاد پس چیشد

:تو برو تو اتاقت

بعد کلافه سمت حیاط رفت با کنجکاوی رفتم پشت پنجره و ازگوشه پنجره
مشغول دید زدن شدم

بر سام با یه زن که پشتش به من بودو نمیتونستم قیافشو ببینم دا شتن با هیراد
جرو بحث میکردن

هیراد با دستش داشت براشون خطو نشون میکشید که سمت خونه راه افتادن
زود پردرو کشیدم اما فکنم هیراد متوجه دید زدن های من شد خیلی تیزه این
پسر

سریع سمت اتاق دویدمو پشت در ایستادم نفس نفس میزد
دستم رو روی قفسه سینم گذاشتمو چندتا نفس عمیق کشیدم که با باز شدن
هل داده شدن در اتاق پرت شدم روی زمین

:هوووووو چته... مگه نگفتم برو تو اتاقت ها نکنه باز دلت کتک میخواد

با استرس به باند های دور بازوم نگاه کردم و سرمو تکون دادم دستشو برد بالا
که ترسیدمو چشمامو بستم

با صدای کلافه گفت: تانیا پا رو دم نزار واگر نه بدمیبینی مراقب رفتارات باش
واگر نه میدونی چه بلایی سرت میارم

از امشبم تا موقعی که اینا گورشونو گم کنن تو اتاق من میخوابی یا لا تکون
بخور

بلند شدم که همراهش برم با داد گفت: اینجوری میخوای بیای یه چیز
مناسب بپوش کله واموندتم بپوشون

یه شال طلایی و مانتوی استین کوتاه سفید برداشتمو تنم کردم کردم
دستی به موهام کشیدمو رفتم بیرون

با دیدن من و هیراد برگشتن سمت من که با دیدن زن همراه برسام دهنم از
تعجب وا موند زیر لب گفتم: ه...هلمما!!!!!!

اونم از دیدن من تو شوک بودو لکنت زبون گرفته بود چشم از هلمما برداشتمو
به برسام نگاه کردم یه پوزخند هم نثارش کردم

هلمما که به خودش اومده بود نزدیک اومدو دستمو توی دستش گرفت لباساش
کشیف شده بودو پاره پاره انگار خیلی سختی کشیده تا اینجا بیاد

درست میبینم؛ تانیا خودتی! تو.... تو کجا... اینجا کجا... چطور شد....

حرفشو قطع کردم بی توجه به سوال هایی که از روی فضولی داشت میپرسید
دستمو به حالت تمسخر روی لباساش کشیدم

_ عزیزم..... فکنم به خاطر این عشق و عاشقی مسخرت تاوان سنگینو
پپردازی

: برسام عاشقمه.... از اولم تورو فقط برای سرگرمی میخواست نه چیزه دیگه
.....

خودشو به برسام چسبونده ادامه داد: حالا هم بعد اینکه اوضاعمون سرو
سامون بگیره باهم ازدواج میکنیم تانیا جونننننن

با لبخند که بیشتر سوزوندهش گفتم: هه توهم براش مثل دخترای دیگه ای فقط
میخواه ازت منفعت بیره

بعد با خشم شالشو توی مشتتم گرفتمو کشیدمش جلو

_ انقمامو از هردو تاتون میگیرم کثافتا هم از این که زندگیمو خراب کرد هم از
تو که از اولشم برام دشمن بودی نه دوست

و من نفهمیدم داری تظاهر به خوب بودن میکنی

هیراد دستمو محکم گرفتیو به طرف اتاق کشید

هلما با صدای تقریبا بلندی گفت: بهت که بد نمیگذره هر روز زیرش

هیراد هلم داد سمت اتاق که به در کوبیده شدمو به سمت هلما هجوم برد

انگشت اشارشو سمت هلما گرفتیو تقریبا فریاد زد

:مراقب رفتارو حرفات باش اینجا خونه بابات نیست نازتو بکشن بلایی سرت

میارم که ادم شی حالا هم صداتو ببر تا ندادمت ج ن ده خونه فهمیدی

به چشمای گردشده و ترسیده هلما و برسام توجهی نکردو اومد سمتم

ترسیدم حرص اونم سرمن بیچاره خالی کنه زود رفتم تو اتاقو روی تخت

نشستم با حرص اومد تو درو کوبید که دلم لرزید

:تو آدم بشو نیستی.... ولی من آدمت میکنم

با دیدن برسام تمام گذشته داشت جلو چشمم رژه میرفت با تمام قدرت

دستامو مشت کردم تو چشای هیراد زل زدم

_نمیتونم آروم شم... نمیتونم بینم باعث کشته شدن پر دم شدو داره برا خودش
ول میچرخهنمیتونم بفهمممم دارم آتیش میگیرم
با سیلی که تو صورتم کشید خون از دماغم جاری شد

تمام جرعتم دود شد رفت هوا....نشست روبه رومو توی سینم با پشت دست
کوبید و غریب

:گذشته ات هرچی بوده تموم شده تو الان فقط یه برده ای و تابع حرف های
من

دستم روی صورتم بودو داشتم به حرفاش گوش میکردم اما دراصل حواسم پی
انتقامم بود

وایییییی خدا چرا اینجوری شد آخه

چرا دوباره تقدیر رقم خوردو منو برسام چشم تو چشم شدیم

چرا میخوای خشم و آتش انتقام توی وجودم رو شعله ورتر کنی هاهاهاه

دستامو روی صورتم گذاشتم تا اشکامو نبینه

از پشت پیرهنمو کشید که روی تخت افتادم به پهلو خوابیدمو به فکر رفتم

زندگیم شده عین فیلمای ترسناک شدم هیزم آتش تنهایی چرا نشد یه
زندگی بی دردسری داشته باشم
دلم بس گریه و آغوش مادرانه میخواست
تا صب نتونستم بخوابم نقشه انتقام توی سرم کشیدم
هزار بار تو ذهنم برسامو کشتمو زنده کردم
دل تاریک و عذابدارم غصه نخور بد کردن ولی باید تاوانشو بدن
از ته دل آه بلندی کشیدم هرچه قدرهم نقشه بکشم اما هیراد مانع بزرگی روبه
رومه

نگاهی به ساعت انداختم صب شده دیگه
رفتم حمومو زیر دوش آب گرم ایستادم چشمامو بستمو صورتمو زیر آب
گرفتم لعنت به من لعنت به این زندگی لعنت به همتون

حوله رو دور خودم پیچیدمو اوادم بیرون . یه ست مشکی برداشتم با یه
تیشرت صورتی جیغ با شلوارک لی و پوشیدم
جلوی آینه موهامو سشوار کشیدمو ارایش زدم

با دستم روی قلبمو نوازش کردم و گفتم: دیگه ساکت نمیشینم

از تو آینه دیدم که هیراد بلند شده و داره نگام میکنه یعنی شنید حرفامو زود
سمتش برگشتمو صب بخیر گفتم

بی هیچ حرفی بلند شد رفت سمت حموم
دوباره برگشتم سمت آینه نگاهی به بازو هام انداختم زخمم ها خوب شده بود
اما کمی جاش هنوز تو چشم بود
از کرمی که توی کشو بود کمی روش مالیدم
هیراد بعد از لحظاتی از حموم دراومدو بعد از کارهای مربوطه رفتیم بیرون

هلمما و برسام هم تو آشپزخونه داشتن حرف میزدن با ورود ما هردو برگشتنو به
هیراد سلام کردن
وتا موقع اتمام صبحانه هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد
چهار تایی رفتیم توی سالنو روی مبل نشستیم
هیرادو برسام مشغول حرف زدن شدن و هیراد به خاطر کارهای برسام داشت
سرزنشش میکرد تمام مدت هم فکرو ذکر هلمما پیش هیراد بود

من اگه این قیافشو نشناسم تانیا نیستم هه دختره ی ولگرد به خاطر برسام
حاضر شد من که هیچ خونوادشو دور بزنه حالا از همیچین دختری بعید
نیست که بخواد به خاطر هیراد برسام دور بزنه

اما ایاااااااااا.....صب کن شاید بتونم.....آره خودشه راه حل انتقامم این

بلندشدم که به سمت هلما برم هیراد دستمو گرفتو و نشوند و اروم زیر لب
غرید: کجا میخوای بری مادمازل

هیج جا!!!!

سرمو انداختم پایینو با ناخن هام بازی کردم

برسام از هیراد خواست تا به شرکت هیراد بره و از نزدیک ببینتش
اما هیراد به این کار ر ضا نمیداد بالاخره با اصرار های زیاد قبول کردو از خونه
زدن بیرون

هلما رو کشوندم توی اتاقو تا شب باهاش حرف زدم حدسم درست بود اون تو
یه نگاه باز دلشو باخته بود

اما مطمئن بودم اینم فقط یه حس گذراست که به هیراد داره همین چیزایی که
توی سرم بود رو بهش گفتم

گفتم اگه میخواد به هیراد برسه باید اول کاری کنه تا من انتقاممو از برسام
بگیرم اونم بی چونو چرا قبول کرد
دختره ی احمق هنوز نمیدونه که چه آشی براش پختم

کم کم چشم گرم شدو به خواب رفتم با ضعف گشنگی از خواب بیدار شدم
 که دیدم هنوز تو اتاق خودمم
 درو باز کردم تا برم آشپزخونه که چیزی بخورم با دیدن برسام جلوی در اتاق
 شوکه شدم

خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشتو اومد تو

— برو بیرون عوضی آشغال واگر نه چیغ میکشم |||||
 بدون توجه به من نشست روی تختو سیگار روشن کرد

گوشه ای از اتاق نشستمو زانو هامو بغل کردم با صدای ارومی گفتم: تو باعث
 بدبختی هامی نه تنها من بلکه همه دخترا

تو مریضی بیچاره ولی مطمئن باش یه روزی تاوان میدی به خاطر تمام دل
 هایی که شکستی

هیچی نمیگفتو سیگارش رو پک میزد ... یک ربعی هرچی دلم میخواست
 بهش گفتم و نثارش کردم

یک دفعه با صدای عربده های هیراداز جام پریدمو به سمت در یورش بردم

هیراد با خشم داشت سر هلماد داد میزدو هلماد هم روی زمین افتاده بودو
دستشو روی صورتش گذاشته بود

هیراد نیم نگاهی به من انداخت و برگشت سمت هلماد اما باز با چشمای گرد
شده برگشت سمت من
از طرز نگاهش تعجب کردم

یک دفعه حالت صورتش بدتر شد چشماش شد کاسه خون و دندوناشو به هم
سایید رگزدنش بیرون زدو دستاشو مشت کرد

اولش متوجه این رفتارش نشدم اما وقتی متوجه برسام پشت سرم ... اونم تو
اتاق من نصفه شبی

شدم دوهزاریم افتاد .

ترس تمام وجودم رو فرا گرفت

برسام هم که متوجه اوضاع خیتش شده بود اومد بیرون تا براش توضیح بده

:هیراد من برات توضیح میدم برادرمن داری اشتباه میکنی

هیراد با مشت کوبید تو سینه برسامو شروع کرد دادو بیداد کردن

نگهبانا و محافظا همه جمع شده بودند منتظر بودن تا هیرادا اشاره بده تا بریزن
سر برسام

:آره من اشتباه میکنم... اینکه دوست دخترت اومده نصفه شبی تو اتاق منو
میگه امشب من ماله توام من اشتباه میکنم اینکه دارم میبینم از اتاق این
ه*ر*ز*ه اومدی بیرون من اشتباه میکنم

همتونو میکشم..... عوضیا بی پدرا ...

و بعد با برسام دست به یقه شد ترسیده و ماتو مبهوت داشتم نگاهشون میکردم
برسام از شنیدن اینکه هلمما همچین پیشنهاد شرم آوری به هیرادا داده بود
خشکش زده بود و داشت زیر مشت و لگد های هیرادا جون میداد

با ترس فریاد زدمو کمک خواستم با اینکه برسام دشمن قسم خورده ام بود اما
یک لحظه دلم براش سوخت نمیخواستم زیر دست هیرادا بمیره

به تبعیت از فریاد های من نگهبانا اومدن جلو و هیرادو برسامو جدا کردن ...
برسام نقش زمین شده بود و لب و لوجه اش خونی . هیرادا هم نفس نفس میزد
....برگشت سمت منو غرید: چیه دلت نمیخواست از دستش بدی ها!!!!

ها رو جووری با فریاد گفت که چهار ستون بدنم لرزید سمتم که اومد از ترس
دویدم تو اتاق تا درو ببندم با لگد یدونه محکم کوبوند تو در از ترس جیغ
بنفشی کشیدم راه فراری نداشتم

با یه حرکت سروته منو انداخت روی دوششورفت سمت حیاط
از همون بالا چنان کوبوندم تو استخر که با فشار خوردم به کاشی های کف
استخر و نفسم برید

شناور روی آب داشتم دستو پا میزدم و خفه میشدم من که شنا بلد نبودم
از موهای پریشونو شناور روی آبم گرفتم کشید سمت خودش
:حالا حالت میکنم که دور زدن من چه عواقبی برات داره

دست نیرومندشو دور گلوم انداختو فشرد و با دست دیگه کله ام رو فشار دادو
برد زیر آب دست و پامیزدم نفسم بریده بود خون به مغزم نمیر سید احساس
کردم قلیم داره از کاوا می ایسته

که آوردم روی آب تا خواستم نفس بکشم باز با فشار زیر آب نگرم داشت
داشتم عین پروانه بال بال میزدم و با دستم روی آب میکوبیدم

تا احساس کردم کلا دیگه نفسم برید چشمم داشت میرفت بی حس شدم و
دست از تقلا برداشتم

از آب کشیدم بیرون و بین بازوهای مردانه اش اسیرم کرد

بر سام با یه دستمال داشت خون سرو صورتشو پاک میکرد و هلما هم نگران نگاهش میکرد یه پوزخند تحویلشون دادم الحق که خوب خدا درو تخته رو جور میکنه

هیراد با یه پتو اومد سمتم پتو رو دورم پیچید و شومینه رو زیاد کرد

داشتم میلرزیدم .

:خوب از دستم قسر در رفتی ... امشبو کاریت ندارم ولی حساب کار امشب تو

فردا کف دستت میزارم

پوزخند تلخی زدمو گفتم :

حالا امشب خوبش بود که داشتی خفه ام میکردی ..! چرا آخه ... به چه جرمی

.... مگه من چیکارت کردم .. داری زود قضاوت میکنی

با چش غره ای که بهم رفت دیگه حرفی نزدم مثل سگ ازش میترسیدما ولی

نمیدونم چرا باز زبونم میگه

پتو رو محکم دور خودم پیچیدمو سرم رو روی بالش مبل گذاشتم

گرمای غلیظ آتش که بهم خورد احساس سنگینی توی سرم کردم پلکام غر

گرفتو چشم سنگین شد

بدون فکر به اتفاقات امشب چشمامو بستمو خوابیدم

با سرو صدای زیاد از عالم خوابو رویا دل کندم پتو رو روی سرم کشیدمو با
خشم گفتم: حالا اگه گذاشتین بکیم

اما نه انگار که کر شده بودن صداهای زیادی میومد اما صدای آژیر توجهم رو
جلب کرد اولش خواستم بخوابم و فکر کردم توهم زدم اما نه انگار که صدایش
خیلی واضحو واقعیه

پتو زو از سرم کشیدمو گوشامو تیز کردم گوش دادم
هول پریدمو رفتم پشت پنجره
وایییییییی نه خداییییییییی من حیاط پراز مامو بود و نگهبانانو خدمتکارا هم
حیاط جمع بودن

نکنه بلایی سر هیراد اومده.... نکنه بعد از اینکه من خوابیدم با بر سام گلاویز
شده.....اما...

تویه لحظه چه فکراییی که از سرم نگذشت
سریع رفتم تو اتاق شال و مانتو تنم کردم بدو بدو رفتم حیاط
با جسدی که روی زمین بود خشکم زد

پاهام سست شد دوروبرمو هنوز نمیدیم فقط تمرکز روی جسد بود که ملافه
سفیدش غرق خون بود

نزدیک رفتم و روی زمین افتادم دست لرزونمو بردم جلو تا ملافه رو کنار بزن
اما نتونستم

بعد از این اتفاقات و بالا‌هایی که سرم اومد خیلی ضعیفو ترسو شدم دلم
لرزید با حلقه شدن دستی دور بازوم چشمامو بستم
دستشو زیر چونم آوردو سرمو بلند کرد

با دیدن هیراد اشک از چشمام جاری شد با اینکه هیچ حسی نسبت به هیچ
کدومشون نداشتم ولی دلم نمیخواست باز شاهده مرگ کسی باشم
اما اما کسی که مرده کیه ؟؟؟؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدمو ملافه رو کنار زدم
با دیدن جسد بی جان و غرق در خون هلمنا دنیا رو سرم آوار شد درسته که
هلمنا بهم نارو زد اما خب اون دوست بچگیم بود راضی به مرگش نبودم

اشکام به سرعت پایین ریختن راضی نبودم اینجوری تموم شه از جام بلند شدم
به برسامی که دستبند به دستش زده بودن نگاه انداختم

با از چشم‌اش نفرت و خشم می‌بارید آگه دست‌اش بسته نبود مطمئن یک لحظه هم اجازه نفس کشیدن بهم نمیداد اما چرا اون منو مقصر میدونست
 باورم نمیشد که برسام با بی رحمی تمام هلمارو کشته چشم ازش گرفتم که از زیر دندون های کلید شدش گفت:

میکشمت عوضی حیوون نابودت میکنم

دست شو انداخت دور کمر ماموری که کنارش بود و اصلحه شو کشید و با یه حرکت غافلگیرانه شلیک کرد

هیراد سریع شیرجه زدو منو به کناری پرت کرد و تیر خطا رفت به شدت روی زمین افتادم و حیرت زده از اتفاقی که افتاد تو شوک بودم فقط به برسام نگاه میکردم که ما مورها سرش ریختند و کتکش زدند و به زور اصلحه رو ازش جدا کردند

آگه هیراد نبود الان جسد منم کنار جسد هلمارو بود راستی گفتم هیراد سریع نگاه ترسیده ام را به هیراد دوختم که نقش زمین شده

بلند شدمو رفتم کنارش و دستمو روی کمرش که رو به شکم افتاده بود کشیدم

م... ممنون هیراد ممنون

اما جوابی نشنیدم چند باری تکونش دادم حتی تکون هم نخورد تر سیده برش
گردوندم و با وحشت به چشماش که به بسته بودو سیلی از خون هم روی
صورتش جاری شده بود نگاهی انداختم

با تته پته اسمشو صدا کردم.... چند تا کشیده توی صورتش زدم اما بیدار نشد

تنش سست شده اش رو توی آغوش کشیدمو فریاد زدم سر شو توی سینم
فشردم.....منیکه ازش متفر بودم حالا دارم به خاطرش گریه میکنم زجه
میزنم

اون فدای انتقامم شد..... غلط کردم هیراد بلند شو..... اگه تو هم بری از
اینیکه هست تنها تر میشم.... پا شو.... هیراد بلند شو شکنجه ام کن..... داد
بکش ولی فدای من نشو هیراددوددد

سرش به سنگ تیز لبه استخر خورده بود

با او مدن آمبولانس دیگه ای هیراد رو از من جدا کردنو با آمبولانس همراه
آمبولانسی که جسد هلما توش بود بردنش و مامور ها هم برسام رو بردند
کلاتری

به پاش افتادمو از پاش گرفتم با گریه گفتم: التماس می‌کنم.... تورو به هر چی
 میپرستی قسمت میدم ببرم بیمارستان بزار ببینم چه بلایی سرش اومده
 چشمای بارونیم رو توی چشماش دوختمو بلند گفتم: لامصب اون اربابته
 یعنی جونش برات مهم نیست!

دستشو سمتم دراز کرد بازوم رو گرفتو بلندم کرد و به سمت ماشین بردتم تو یه
 چشم بهم زدن به بیمارستان رسیدیم

از ماشین سریع پیاده شدمو بدو خودمو رسوندم به بخش به چندتا پرسنل که
 ایرانی بودند نشونیه هیراد رو دادم اونا هم راهنماییم کردن پشت در اتاق عمل

هرکسی که توی بیمارستان چشمش بهم می‌خورد با بهت نگام میکرد
 موهای پریشون لباس خونی دست هایی به رنگ خون و چشمانی گریون

1...2...3...4...5...

همینجور ساعت ها از پی هم میگذشت اما خبری نبود استرسو دلشوره داشت
 میکشتم

جلوی در نشسته بودمو سرمو روی زانوم گذاشته بودم بادیگارد هیراد هم با
 فاصله کمی از من وایستاده بود

هر ذکرو دعایی که به نظرم رسید خوندم صلوات فرستادم دعا کردم نذرو نیاز کردم داشتم دیوونه میشدم

در اتاق عمل باز شدم و دکتر و پشت بندش چند تا پرستار دنبالش بیرون اومدن جلدی خیز برداشتم سمت دکتر و هول گفتم:.. حالش چگونه دکتر... خوب میشه.... بهوش اومده

دکتر عینکشو از روی چشمش برداشتنو نگاهی به من انداخت
:متاسفم دخترم سطح هوشیاریش خیلی کمه ضربه ای که به سرش وارد شده خیلی محکم بوده اما دعا کنید شاید برگرد

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا هق هقم بلند نشه ...اون زنده میمونه باید زنده بمونه

سرمو به سمت اتاق عمل برگردوندم

_هرکاری که از دستم بریاد برات میکنم هیراد جبران میکنم برات.... تو جونمو نجات دادی حالا نوبته منه

الان چند روزه که هیراد روی تخت بیمارستان افتاده و هنوز چشماشو باز نکرده
تو این مدت حتی یک لحظه هم تنه‌اش نذاشتم همش بالا سرص بودم صبح تا
شب

از پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردم تابستون از راه رسیده درختا سرسبز و شادابن
فکرم رفت به چند ماه پیش از اواخر زمستونو مرگ مامان تا عیدو مرگ بابا و
بردگی من تا چند روز پیش

با یادآوری همه ی روز هایی که گذشت لبخند تلخی کنج لبام نقش بست
گذشت اره اما چه گذشتی برای من یکی که اندازه صد سال طول کشید چیزی
تغییر نکرده ولی همه نگرانیم بهوش اودن هیراده

نگاهم رو روی صورت هیراد دوختم ریشش بلند شده و صورتش به زردی
میزنه آب و غذاش فقط شده سرم و آمپول

صندلی کنار تخت رو کشیدم عقب و نشستم خیلی خسته شدم تو این مدت
نشده خوب بخوابم دست هیراد رو توی دستم گرفتمو

چشمامو روی هم گذاشتم هنوز کامل خوابم نبرده بود که

احساس کردم انگشتاش تکون خورد
 باز خیالاتی شدم اما باز
 با چشمای گرد شده به دست هیراد خیره شدم

از استرس پام رو روی زمین میکوبیدم و خدا خدا میکردم که انگشتش تکون
 بخوره و اشتباه نکرده باشم
 حدسم درست بود با بی حالی اروم اروم انگشتاشو تکون داد و بعد چند تا
 سرفه خفیف کرد

اشک توی چشم جمع شدو به صورتش نگاه کردم بخار توی ما سکی که به
 دهانش زده بودند جمع شده بود

سریع با داد پرستارارو صدا کردم دکتر زود خود شو بالای سر هیراد رسوندو
 مشغول معاینه اش شد

چشمای هیراد کم کم باز شد با بهوش اومدنش هزار بار خدارو شکر کردم
 اشک و لبخندم درهم گم شده بود صورتم خیس اشک بود اما قلب و لبم
 میخندید از ته دل خوشحالی میکرد

دستشو توی دستم گرفتم فشردم انگار اونم از دیدن من خوشحال بود چشماش
 برق میزد از خوشحالی

چند روز بعد هیراد مرخص شد و رفتیم خونه حالش خیلی خوب بود اما هنوز سرش باند پیچی شده بود
 با ورودش به خونه همه خدمتکارا اومدن جلو و عرض ادب کردن براش اسفند دود کردن اونم با خوش رویی ازشون تشکر کرد

خیلی اخلاقی تغییر کرده از موقعی که بهوش اومده ندیدم بدخلقی کنه ولی خب شاید اولاشه بعد برگرده سر خونه اول هر چی که هست من مدیونشم اون منو از مرگ حتمی نجات داده.

آش سوپ پختمو ریختم تو کاسه با یه لیوان آب میوه و قرصاش بردم تو اتاق اروم در زدمو رفتم تو خواب بود نمیدونم چرا بعد از اون اتفقا حس خوبی نسبت بهش پیدا کردم

اروم رفتمو کنارش نشستم سینی رو روی پام گذا شتمو نگاش کردم توی قلبم باز بابت فداکاریش ازش تشکر کردم

توی قلبم اشوب بود نمیدونم این حس از روی مدیون بودنم بهشه یا چیزه دیگ یا اینکه تو این مدت رای م نسبت بهش عوض شده

اما نه دوباره نمیتونم خیریت کنم.... نمیتونم باز دل ببازم و تاوان پس بدم ...

ناخودآگاه دستم رفت سکت صورتش ... گونه اش رو نوازش کردم
 اختیارم دست خودم نبود میخواستم دستمو بکشم اما نمیتونستم که یهو هیواد
 چشماشو باز کرد

توی دو تا تیله مشکی غرق شدم دستشو گذاشت روی دستم
 لبخندم محو شد و فهمیدم چه کار بدی کردم زود دستمو کشیدم و سرمو
 انداختم پایین و با قاشق با سوپ ور رفتم

تانیا:

بله

بازم ازم میترسی یعنی انقد من وحشتناکم
 تو دلم گفتمم و ا پسر تو از شمرم برام بدتری منم جنی کردی

خدا میدونه که تو دلم چقد نا سزا بارش کردم خدا منو ببخشه . خنده کوچیکی
 کردم

:چیه به من میخندی....نکنه داری تو دلت فحش میدی ... نکنه میگی من از
شمر بدترم ها!!!!

وا خاک به سرم این از کجا فهمید خندم زیاد شد از خنده من هیراد هم شروع
کرد به خندیدن
تا حالا خنده اش رو ندیده بودم عجب خنده دلربایی داشت

وقتی میخندید یه چال کوچیک روی گونه اش ظاهر میشد

قاشق سوپ رو پر میکردمو نزدیک دهانش میبردم اونم عین آدمایی که از
قحطی برگشته باشن همه رو میخورد

سینی رو برداشتمو رفتم بیرون از اتاق روی مبل لم دادم و پوفی کشیدم

گوشیه خونه زنگ خورد داشت خودشو میکشت بلند شدمو جواب دادم

:بله بفرمایید

یه آقایی پشت خط بود که داشت خارجی حرف میزد و منم متوجه نمیشدم

: کیه !

با صدای هیراد ترسیده گوش‌ی از دستم افتاد و به ت ت ت پ ت افتادم

از کنارم رد شد و گوش‌ی رو به دست گرفت و شروع کرد خارجی صحبت کردن

وای حالا خدا میدونه به خاطر گوش‌ی جواب دادم چقد تنبیه میشم

بعد از مدتی گوش‌ی رو قطع کرد و ریلکس گفت بازم سوپ داریم؟؟؟

انتظار داشتم عصبی و خشن شده باشه اما ؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختمو رفتم آشپزخونه کمی سوپ براش ریختمو آوردم

:باز پرس پرونده بود... گفت امروز برسام دادگاهی شده... وکیلیم ازش شکایت

کرده.... خانواده هلمما هم ازش شکایت... انگار میخوان انتقالش بدن ایران

اون حرف میزد و من به زمین خیره شده بودم اشکی از گوشه چشمم چکید

_این بازی کثیفی که برسام راه انداخت برای همه سنگین تموم شد مخصوصا

من

هیراد از جاش بلند شد و به سمت اتاقی که گوشه سالن بود رفت تا حالا ندیده

بودم که تو اون اتاق پاشو بزاره کنجکاو شدم

صدای پر سوز و گداز هیراد با ریتم غمناک پیانو درهم آمیخت

با تعجب چشم به اتاق دوختم.... یعنی این هیراده که این چنین صدای خوبی
 داره..... چقدر صدایش غم داره
 ناخودآگاه دستم روی قلبم گذاشتمو سمت اتاق رفتم پشت سرش به دیوار
 تکیه دادمو خودمو ذهنمو عمق وجودمو به دست نوای دلنشینی که نواخته
 میشد سپردم

والله... زمین برای من جای قشنگی نیست
 برا تموم آدمای دیگ مردم به خاطرات تلخ و بد گره خوردم

والله تموم سال برای من شده پاییز
 چقد خیره بشم به عکس روی میز

دیگه شدم بدون تو مرد پاییز
 صدام خیلی گرفته مثل صدای سازم

میخوام دنیاو بازم کنار تو بسازم
 دلم تنگه یه لحظه بازم پیشت بشینم

من هر جایی میخونم شاید تورو ببینم
 تو خون من غلیظی برات رگامو میدم

از اون وقتی که رفتی منم مرگمو دیدم

چشات هنوز یه دریاست لبات هنوز یه قایق
تورو هنوز میخوامت تو این حالو دقایق

اشکام به سرعت جاری میشدن یکی پس از دیگری قلبم رو میفشردم انگار
داشت از زجر هایی که کشیدم میخوند اره من یه دختره شکست خوردم تنهام
داغ دیده ام

حق هقم بلند شد.... دستمو گذاشتم روی صورتم امروز باید خودمو خالی
کنم تمام دردهامو خالی کنم بسه هرچه قدر غمو غصه کشیدم حق من این
نیست

دستی دور شونه های لرزونم گره خورد خودمو توی آغوشش انداختمو بیشتر
گریه کردم دستامو از صورتم کنار زدو توی چشمم زل زد و با همون سوز و غم
گفت

:چشات هنوز یه دریاست لبات هنوز یه قایق
تورو هنوز میخوامت تو این حالو دقایق

غلط کردم تانیا... بیخوش من.... بیخوش به خاطر تمام ناحقی هایی که دربارت
کردم.... بیخوش تا انقد عذاب نکشم

سرمو تگون دادم د ستمو دور کمرش انداختم و بغلش کردم اونم بیشتر منو به
خودش فشرد

یه دستشو زیر زانو هام گذاشتو دست دیگه اش رو دور گردنم انداخت و بلندم
کرد و سمت اتاق برد

با پاشنه پاش درو باز کردو نشست لبه تخت منم نشوند روی زانو هاش سرم رو
روی سینش گذاشتو مشغول نوازش مو هام شد

:میخوام زندگی کنم تانیا.... بسه هرچی غم و ناراحتیم رو ریختم تو خودمو دم
نزدم.... بعد مرگ مادرم من اینجوری شدم.... بعد اون من روی خوش به
خودم ندیدم... لبخند توی صورتم ندیدم

اما تو..... تو... چشات منو دیوونه میکنه تانیا امروز باید اعتراف کنم بعد سالها
تو تونستی خنده روی لبهای من بشونی..... کمکم کن تا دوباره مثل سابق شم

:آ...آق...ا...شا...شام....حا...ض.ر..ه

بلند شدم دستامو سمت آسمون گرفتمو گفتم خدایا بعد این همه مدت خوشی دیدم این خوشیا رو از ما نگیر

هیراد که فهمید بهش تیکه انداختم گفتم: صب کن تا حسابتو برسم

زود خودمو پرت کردم بیرون از اتاقو بدواز پله ها رفتم پایین از هولم به چندتا پله مونده سروته شدمو با مخ خوردم زمین

آخ ملاممممم

هیراد با ترس خودشو رسوند بهمو گفتم: چت شد..خوبی

_بله خوبم واخ آخ کمرم آخ سرم آخ

با کمک هیراد سمت غذا خوری رفتیمو نشستیم کنار هیراد

کمی برنج و کباب برام کشیدو خودشم مشغول خوردن شد دستمو زیر چونم گذاشتمو بهش نگاه کردم

— آخ برسام فدات شه بچم از وقتی ضربه خورده تو سرش از این رو به اون رو شده خب آگه میدونستم که ۱۸۰ تغییر میکنی که زودتر خودم کلتو جایی میکوبوندم

:تموم شد ؟

—چ...چی

:نگاه کردنات حالا شامتو بخور

سریع خودمو جمعو جور کردم شاممو خوردم از فکراییی که توی سرم بود هم یه لبخند ریز زدم

شام تو سکوت مطلق خورده شدو بعد رفتم تو اتاق خودم درو بستمو روی تخت دراز کشیدم

—یکم این رفتارای هیراد غیر طبیعی میزنه ها!!!!

وجدان: نه بابا بیچاره حالا اون میخواد مهربون باشه تو نزار

— نه باید با دکترش یه صحبتی داشته باشم اینجوری نمیشه

وجدان: خب حالا فیلسوف بین میتونی یه کاری کنی دوباره سگ شه بیافته
جونت

_ای وجدان بیشور چند وقته حواسم بهت نیست پرو شدیا

:باشه بابا

والا||||||| هوفففففففف چقدر دلم برای مامان بابا تنگ شده

چقدر دلم برای خونمون روزایی که داشتیم تنگ شده

تا صب داشتم خاطرات گذشته ام رو مرور میکردم و بعد کمی استراحت کردم
با پیچیدن بوی آشنایی تو مشامم تو عالم هیروت یه تکونی به خودم دادم
هوشیار که شدم دیدم دستی داره موهامو نوازش میکنه

بوی ادکلن هیراد بود که تو فضای اتاق پیچیده بود اروم چشمامو باز کردم
باریکه نوری از پنجره گذشته بود و روی صورت هیراد جا خوش کرده بود
وقتی نور به چشماش میتابید چشماش بیشتر خمار و دلربا میشد

اروم صب بخیری گفتم

:بلند شو.....یه دوش بگیرو بیا پایین صبحونه امداست

بلند شدم رفتم سمت حموم یه دوش مشتی گرفتمو اومدم بیرون موهامو با
سشوار خشک کردم حالت دادم یه ارایش غلیظی هم زدم
تاپ طلایی با شلوار جذبی سفید تم کردم دمپایی انگشتی طلایی هم پوشیدم
و رفتم پایین

سر میز دوباره صب بخیر گفتمو نشستم و مشغول خوردن شدم دستمو دراز
کردم تا ظرف مریارو بردارم که دست هیراد روی دستم قرار گرفت

دستمو کشیدم که ظرف رو گذاشت جلوم...نگاه های سنگینش رو روم حس
میکردم ولی اهمیت ندادم

دیشب کلی فکر کردم من باید یه تغییر حسابی تو خودم ایجاد کنم اینجوری
نمیشه من که راه نجاتی ندارم از دست این هیراد در برم پس باید هم خودم
مثل سابق شم هم اونو تو مشتم نگرش دارم
پوففففف

_هیراد

:هوم

_میگم... میتونم برم ارایشگاه!

ارایشگاه برا چی؟ با حالت سوالی که داشت نگام میکرد لقمه دهنش میزاشت

_میخوام موهامو کوتاه کنم

:لازم نکرده....

_ولی دیگ نمیخوام انقد بلند باشه

مشتشو روی شیشه میز کوبید که دو متر بالا پریدم

: گفتم که لازم نکرده دست به موهاش نمیزنی.... بسه دیگه حالا هم بلند شو

برو لباس بپوش باید جایی بریم

بلند شدمو مثل موش اب کشیده سمت اتاق برگشتم.. من اشتباه میکردم این

اصلا عوض نشده بدترم شده

دیونم کرد اههههههه

یه دست مانتو شلوار سرمه ای پوشیدمو شال سفید هم سرم انداختم
 کیف سفید و کتونی اسپرت سفیدی هم پوشیدم
 الانه که باز جنی شه سریع خودمو بهش رسوندم با دیدنم اومد جلو و دست
 انداخت روی شالم و کشیدش جلو
 با انگشت شصتش کمی از رژ لبم را هم پاک کرد
 :خوبه حالا بریم

خیلی برام عجیب بود با اینکه هیراد تو خارج زندگی کرده ولی تفکرش خیلی
 فرق میکنه

شونه ای بالا انداختمو دنبالش رفتم با اینکه بادیگاردش به سمت لیموزین
 مشکی که تو ورودی حیاط بود راهنمایش کرد اما اون به سمت یک 55ix که
 عین ماله خودم بودم رفتو سوار شد

درو باز کردم و نشستم .. به ثانیه ای نکشیده استارت زد و راه افتاد هنوز
 نمیدونستم داریم کجا میریم

نگاه زیر چشمی به هیراد انداختم (دلم باهاش صاف نیست همیشه که فضولی
 نکنم)

یه پیرهن مشکی شیک با یه شلوار جین مشکی و یه کتونی سفید خیلی خوش
تیپ شده بود طبق معمول هم عطر مرگ مکش ماش رو رو خودش خالی
کرده بود

چشممو به خیابون دوختمو مشغول تماشای ساختمان های سربه فلک کشیده
شدم

واووووو چه نماهایی چه آسمان خراش هایی جلوی پاساژی ایستاد
خوب که دقت کردم دیدم این پاساژ چه قدر به نظرم آشناست

از ماشین پیاده شدمو به اطراف نگاه کردم یک لحظه همه چی عین برق و باد
از جلوی چشمم رد شد

گم شدنم.... حرفای خدمتکاره... شکنجه هااااا... ..

اره یادم اومد این همون پاساژه ست

با کشیده شدن دستم از فکرو خیال بیرون جستم

چشمم بین هیراددو دستام که اسیر دستاش بود در حال گردش شد

اما اون بی خیال داشت ویتترین ها رو دید میزد

وارد همون مغازه ای شدیم فرو شنده اش یه دختر عملی با ارایش زیاد....بس

که به صورتش مالیده بود شبیه جن شده بود..

با دهن باز زده بود به هیراد
دستمو جلو صورتش چند بار تکون دادمو
که به خودش اومد هیراد هم داشت ریز ریز میخندید

هیراد دو تا پیرهن زنونه یکی کوتاه و یکی بلند به سلیقه خودش انتخاب کرد

:برو بپوش ببین چطوره !!

_اما.....من که لباس لازم ندارم ..

: بگو چشم

لباس هارو از دستش گرفتمو رفتم تو اتاق پرو
یکیش قرمز پرنگ بود و بلند و حالت دو تیکه داشت یکیشم گرمی که جلوش
از زانو تا پایین چین خورده بود و گیپوری بود

هردوش خوب بودو بهمم میومد سریع لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون

:! چرا درش آوردی میخواستم ببینم کدومو پسندیدی ؟

پول هردو خیلی زیاد بود اما هیراد بدون توجه به اصرار های من هردوش رو

خرید

کمی تو پاساژ گشت زدیمو خرت و پرت خریدیم

وسایل هارو گذاشت توی ماشینو به سمت پارک رفتیم دستشو دور کمرم

انداختو کنارم روی نیمکت کنار آبشار نشست

:تو از من بدت میاد تانیا...میترسی

ازم

هیچی نگفتمو ساکت موندم

نهار رو بیرون خوردیمو خسته و کوفته برگشتیم خونه

بعد چند وقت تونستم امروز بی دقدقه کمی اروم باشم

:برو بالا کمی استراحت کن دو سه ساعت دیگه بیا پایین میخوایم جایی بریم

یکی از اون لباسارم بپوش

خیلی عجیب شده نه به اون که کلا اسیری آورده بودتم و نه به اینکه میخواد

هروز بیرتم بیرون بسم الله

رفتم تو اتاق وسایل هارو جلوی کمد گذاشتمو با همون لباس ها خوابیدم

چشمامو مالیدمو با خمیازه بلند شدم هوا تاریک شده بودو اینو میشد از پنجره
ای که سیاهی اسمونش رو به رخ میکشه فهمید

تق تق تق

_بفرمایید

:ببخشید آقا گفتن آماده شیدو بیاید پایین

دود ستی تو سرم کوبیدمو به ساعت نگاه کردم وای خاک به سرم گفته بود که
آماده شم عین خرس گرفتمو خوابیدم

بلندشدم یه ابی به سرو صورتم زدم

کرم پودر رو شنی زدمو گوشه چشممو با حاله ای از سایه مشکی پوشوندم
پلک مصنوعی گذاشتمو با ریمل بهش حجم دادم
رژگونه ملایمی زدمو با یه رژ لب تند قرمز کارمو به اتمام رسوندم

موهامو فرکردمو پشت سرم به حالت شینیون جمعشون کردم

لباس قرمز رو پوشیدم و کفش قرمز مم پام کردم

یه نگاه کلی به خودم انداختمو زود از اتاق خارج شدم

عجیبه چرا همه جا تاریکه
یکدفعه همه چراغا روشن شدو آهنگ ملایمی نواخته شد

یعنی یه درد رویایی
یعنی فقط تو زیبایی
شک نکن به جنون من

عشق یعنی کسی رو تو دنیا
بغیر تو نمیبینم

....

به درو دیوار که پر بود از بادکنک های قرمز و سفید با ذوق نگاه کردم همه جا
تزیین شده بود
شمع هایی که به شکل قلب روی زمین چیده شده بودند

با صدای قدم هایی برگشتم عقب
هیراد با همون قیافه و جذبه همیشگیش
یه دست کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید

کمی نزدیک شدو بعد روی زمین به حالت خاصی نشست و یک جعبه جلوم گرفت

هنوز مات فضا بودمو نمیدونستم چی داره دورو برم میگذره

: تانیا من بهت بد کردم... دختر و نگیت رو ازت گرفتم.... شکنجه ات کردم
...تهمت زدم

اما هستم تا جبران کنم برات قسم میخورم

جعبه رو نزدیکتر گرفتمو گفتم: حاضر باش باهام باشی... خانومم باشی.... با من ازدواج میکنی تانیا

داخل جعبه یک انگشتر تک نگین بسیار زیبا بود

هر دختری ارزشش بود که یک روزی مرد ایده آله اینطوری ازش خواستگاری کنه

: امشب شب تو! تانیا میتونی انتخاب کنی و بشی خانومم اگر دلت
میخواه از این خونه بری

سر شو انداخت پایینو به در ا اشاره کرد: سپردم نگهبانا کاریت ندا شته باشن
میتونی انتخاب کنی دیگه نمیتونم شاهد زجر کشیدنا باشم

قلبم داشت تند تند میزد یعنی این واقعا هیراد بود که داشت این حرفارو میزد
یعنی اون واقعا عاشقه منه ...

من هیرادو دوست داشتم
اما این ریسک بزرگی بود که بخوام باهاش ازدواج کنم نمیدونم

پشت کردم بهشو لرزون گفتم: پای حرفت وایسا
اروم به سمت در قدم برداشتم
با افتادن چیزی روی زمین برگشتم عقب
هیراد چهارزانو روی زمین افتاده بودو دود ستشتم روی زمین گذ شاته بود حلقه
هم جلوش افتاد

نگاهتو ازم نگیر تانیا

بی توجه بهش راهمو پیش گرفتمو از خونه خارج شدم
دامن لباسو توی مشتم گرفتمو بدو بدو حیاطورد کردم و رفتم بیرون صدای
عربده ها و زجه های هیراد گوش آسمون رو کر میکرد

بارون نم نم میبارید و روی گونه ام میریخت انقدر تو خودم بودم که متوجه
شدم خیلی از خونه دور شدم خیابون ها رو همونجوری طی میکردم به نگاه
خیلی ها اهمیت نمیدادم

گوشه ای از خیابون نشستم زانو هامو بغل کردم هق هقم شدت گرفت با گریه
من بارون هم شدت گرفت انگار اسمون هم دلش برای من سوخته

اشکام همراه با قطرات بارون روی صورتتم غل میخورد و میافتاد دلم بدجور
گرفته فکر میکردم اگه از اون خونه لعنتی پیام بیرون دیگه تمام گرفتارام در ست
میشه

پس چرا انقد بی تابم.... چرا بغض راه گلوم رو بسته
خداaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa بشنو صداموووووووووو بینم منو مگه من بندت نیستم پس
چرا انقد به همه بی اعتمادم چرا کاری کردی با وجود اون همه شکنجه هایی
که کشیدم هیرادو دوست داشته باشم

حالا چه جوری زندگی کنم
.... چیکار کنم کجا برم

: باورم کن تانیا بعد مادرم این اولین باره که حس میکنم این لامصب
دوباره نرم تر شده

با مشت روی قلبش میکوبید

حس میکنم منم ادمم بابا

باتو خندیدم با تو گریه کردم باتو درد کشیدم.... ده لامصب نزار از دیدن

چشات محروم شم

بارون بشدت میباریدو هر دو خیس خیس بودیم

دستمو ناخوداگاه به سمت قلبش بردمو روی سینش گذاشتم

دستشو پشت کمرم انداختو به خودش چسبوندتم

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم نفس نفس میزد دستش رو پشت سرم بردو

لبشو گذاشت رو لبم از داغی لبه‌اش غر گرفتم اما حاضر نبودم ازم جدا شه

من دوباره دل باختم اما دلم ندا میداد که این بار اشتباه نمیکنم من اسیر دست

عشق شده بودم حس عجیبی که حتی به برسام هم نداشتم

منم همراهیش کردم هر دو همو درآغوش کشیدیم. کتش رو روی دوشم

انداختو منو بغل گرفت

یه دستش رو زیر سرم گذاشتو دست دیگه اش زیر زانوم و بلندم کرد

دستامو دور گردنش حلقه کردم توی نگاهش که شدید مهربون شده بود غرق
شدم

سرم رو روی سینه ستبرش قراردادم

بی توجه به خدمتکارا و محافظاش که داشتن نگاهش میکردند به سوی اتاق
خودش رفتو روی تخت گذاشتم
یکی یکی لباس هامو از تنم خارج کردو یک لباس خواب تنم کرد
خیلی سردم شد دا شتم میلزیدم هیراد لباسا شو عوض کردو اومد کنارم دراز
کشید

دستشو دور کمرم حلقه کردو منو به خودش چسبوند پتو رو تا زیر گلوم کشید

:الان گرمت میشه

دستش رو روی بدنم میکشیدو ماساژ میداد

تو خودم جمع شدمو خوابیدم

با لزه های خفیف بدنم و احساس گرمای شدید از خواب بیدار شدم

احساس سنگینی توی قفسه سینه و سرم میکردم بدنم داغ کرده بود و
میلرزیدم

با دست روی بازوی هیراد کوبیدم و صداس کردم اما بیدار نشد که نشد
 باز با صدای بلندتری صداس کردم که از خواب پرید و پریشون گفت:

چیشده.... چه اتفاقی افتاده

از وضعیت خنده ام گرفته بود موهای پریشون و چشمای خواب آلود

_حالم خوب نیست فکر میکنم مریض شدم
 دستشو روی پیشونیم گذاشت....

:تازه فکر میکنی چرا زودتر بیدارم نکردی خب داری از تب میسوزی دختر
 دراز بکش تا زنگ بزنگم پزشکم بیاد
 طولی نکشید که پزشک اومد بالاسرم ...

خیلی بی حالو سست بودم ضعف شدیدی داشتم
 دکتر بعد از معاینه یک آمپول تزریق کرد و سرم وصل کرد بهم
 صورتم عرق میگرد و بدنم لزش
 تو عالم خواب و بیداری بودم احساس میکردم پدر مادرم روبه روم نشستن

هرچه دستمو دراز میکردم بهشون برسم بیشتر دور میشدم

صداشون کردم اما نگار نمیشنیدن و با نگرانی نگام میکردن
دوست داشتم بغلشون کنم دلم براشون تنگ شده بود

_ب...بابا...ماما...بابا...بابا...بابا...بیخس.....بیخس

دستی روی روی پیشونیم نشست و صدایی که انگار تو ذهنم اکو میشد: داری
هزیون میگی تانیا....
بیدار شو....بیدار شو تانیا

که با حس سرد شدن پاهام پریدم و به خودم اوادم
نگاهی گیج بار به دورو برم انداختم
هیراد بالاسرم بودو با نگرانی نگام میکرد و یک خدمتکار هم پاشویه ام میکرد

:تانیا!!!!!! خوبی

سرمو به نشونه نه تکون دادم

:داستی هزیون میگفتی تو خواب....الان پاشویه ات میکنیم تا تبت بیاد پایین

اشک از گوشه چشم های خسته ام بیرون جست و سرازیر شد

_....دلم برا مامان بابام تنگ شده

دلم به حال خودم سوختو بیشتر بغض کردم

جو سنگینی بینمون حکم فرما شد د ست شوروی چشمم کشیدو گفت: همه
چی درست میشه بخواب
من میرم مجتمع (برج پزشکان هیراد) کمی کار دارم میام

هوا کم کم داشت روشن میشد
پتو رو روی سرم کشیدم به ثانیه نکشیده خوابم برد

باز توی خواب همون صحنه ها رو مشاهده کردم
بی قرار چشممو باز کردم و اه بلندی کشیدم
تق تق تق
در باز شدو هیکل هیراد تو چهارچوب درنمایان شد....:خوبی

به زور لبخند کوچیکی زدمو سرمو تکون دادم

:سپر دم خدمتکارا چمدون تو ببندن خودمم امدم منتظر بودم تو از خواب بلند
شی

با چشمای ریز شده نگاش کردم... با یه دست لباس و یه مانتو شلوار به سمتم
اومد: میخوام بیرمت یه جای خوب

لباس هارو تنم کردو سوزن سر می که تموم شده بود رو از دستم دراورد

دستشو انداخت دور کمرمو کمک کرد تا بلند شم

از اتاق خارج شدیمو به سمت سالن رفتیم.... روی کاناپه ای نشستم که یک خدمتکار یک کاسه سوپ جلوم گذاشت با اینکه گشتم بود اما میلیم نمیکشید که بخورم اما به زور دو سه قاشق خوردم

هیراد در تلاطم بودو همش با مو با یل حرف میزد و با تاکیدو جدیت به بادبگاردش یه سری سفارشات میکرد

چمدون هارو از دم در بردن تو ماشین.... با هیراد رفتیمو سوار ماشین شدیم
باز دهن باز کردم و بریده بریده پرسیدم: ک..جا...م...ی...ریم
من حالم خوش...ن...یست

:داریم میریم فرودگاه... از اونجا هم یک راست تهران

مگه دلت برای پدر و مادرت تنگ نشده

با شنیدن حرفایی که میزد داشتم بال در میاوردم نمیتونستم باور کنم

بی اختیار اشک ریختم اما این اشک شوق بود... هیراد با دستش اشکامو کنار

زدو با جدیت گفت: آگه نمیخوای پشیمون شم پس گریه نکن لطفا

و بعد سرمو روی شونه اش گذاشت
 خیلی دوست داشتم هرچه زودتر برسیمو برم سرخاک... برم خونمون... اخ که
 دلم برای زندگیم.. برای خونمون... برای اتاقم.... برای!!!!!! سیمین!!!!!! وایییی
 سیمین....
 دلم برایش یه ذره شده

انقد تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم پیاده شدیمو رفتیم داخل کمی منظر
 شدیم تا شماره هامون رو اعلام کردن

بعد از تحویل بار و بلیط سوار هواپیما شدیمو پیش به سوی تهران
 یادمه وقتی داشتم با هیراد اینجا میومدم انگار غم همه عالم ریخته بود سرم
 ... اما حالا چی دارم برمیگردم خدایا شکر از این بابت خیلی خوشحالم

کمی اظطرابو دلشوره داشتم که بیماریم هم بهشون شدت میداد دل پیچه
 عجیبی گرفته بودم
 دستمو گذاشتم روی شکمو مالشش دادم اما بیشتر حالت تهوع میگرفتم

:خوبی تانیا

ن..ن.... احساس حالت تهوع دارم دل پیچه دارم

دستم روی سرم گذاشتم بازم تب داشتم

:حتما از ضعفو گشنگیه چیزیم اخه نخوردی که

کلافه نگام میکرد خواستم بگم نگران نباش که یک دفعه با شدت روش بالا

آوردم

عوق میزدمو بالا میاوردمو اصلا نفهمیدم که روی هیراد بالا آوردم

کارم که تموم شد تازه متوجه شدم ای وایسیییی چیکار کردم یه نگاه چندش بار

به لباس هیراد انداختمو بعد اروم سرمو با همون نگاه بلند کردم

چشتون روز بد نبینه هیراد از یه طرف سرخ سرخ شده بود

از یه طرفم عین گربه شرک با چندشو مظلومیت نگام میکرد

خیلی دلم براش سوخت... سرمو بلند کردم گفتم ببخشید

بلند شد رفت سمت WC که خودشو تمیز کنه از رو شلوارش مخلفات معده ام

میریخت تو هواپیما خخخخ

بدبختی اینجاست که لباسم نداره بدم عوض کنه همش تو چمدونه وایسییی

اونم حساس

خدا میدونه برگرده میکشتم... با یادآوری کاری که کردم هم میترسیدم از هیراد

هم خنده ام گرفته بود عوق خودمم چندشم شد

تا خواستم کمی اب بخورم دیدم مرد مسنی که کنار دست هیراد نشسته بود با
یه حالت اینکه انگار هم چندشش شده باشه و هم حالت تهوع داره نگام میکنه

هاااا فهمیدم حتما از کار من حالش بهم خورده یه لبخند دندون نما بهش زدم
که زود برگشت جلوشو نگا کرد گر خرید

با او مدن هیراد زود خودمو به خواب زدم که او مدو نشست گوشه یه چشممو
باز کردم تا ببینم در چه وضعیه که دیدم از عصبانیت سرخ شده و داره برو بر
منو نیگا میکنه

ضایع بود اگه خودمو بزخم به خواب چشمامو باز کردم یه دونه از همون لبخند
ها نثارش کردم

_ببخشید

از لای دندون های کلید شدش گفت : هیچی نگووووو تانیا هیچی

تا نشست هواپیما حرفی باهام نزد حتی از غذای هواپیما هم نخورد نمیدونم

چرا

چمدون هارو تحویل گرفتیمو از فرودگاه خارج شدیم
 نفس عمیقی کشیدمو به اسمون نگاه کردم سلامممم تهران

دم در یک آقای کت و شلواری و چها شونه راهنماییمون کرد سمت یک بنز
 مشکی رنگ

سوارشدیمو به سمت خونه هیراد حرکت کردیم
 اما همچنان هیراد با من حرف نمیزد نگاه زیر چشمی به لباساش انداختم تمیز
 شده بود

با نکه داشتن ما شین پیاده شدیم نگاهی به خونه که چه عرض کنم به عمارت
 پیش روم انداختم

خیلی بزرگو با شکوه بود

خونه ای که هیراد تودبی داشت عالی بود اما اینم یه چیزه دیگست وارد
 عمارت شدیم اوففففففف

یک حیاط خیلی بزرگ با گلدون های تزئینی و پراز چراغ و سنگ فرش

نگاهی به نمای ساختمون انداختم کلا سنگ سفید کار شده بود و روبه روی
 در ورودی سالن نرده های سفید زده بودن

یک نمای زیبای برجسته هم بالا داشت که در تراس توش بود

دنبال هیراد وارد سالن پذیرایی شدم سالی بسیار مجلل
 با کاغذ دیواری های گران قیمت طرح برجسته و پر از لوسر های گرانقیمت
 مسجحه های زیبا که درهگوشه از سالن خودنمایی میکرد و مبل های سلطنتی
 قرمز و طلایی که شکوه خونه رو بیشتر میکرد
 کف پارکت و آشپزخانه ای بزرگ با هالوژن های فراوان

ده تا اتاق بود پنج تا پایین و پنج تا طبقه بالا روی یکی از مبل ها نشستم و
 مشغول انالیز خونه شدم هیراد رفت سمت یکی از اتاق ها در طبقه دوم و پشت
 بندش خدمتکارا چمدون هارو بالا بردن

نیم ساعتی نشستمو دقیق به همه چی نگاه کردم عجب خونه ای یاد خونه
 خودمون افتادم

حس میکردم خیلی دارم بی تاب میشم دلم لک زده برا خونه خودمون دلم
 میخواست هرچه زودتر برم سرخاک و بعد خونمون اما ای کاش هیراد موافقت

کنه

استرس گرفتم و از شدت استرس پام رو رو زمین میکوبیدم و به این فکر
 میکردم که چه جور هی رادو راضی کنم... با اون بلایی هم که سرش اوردم
 حتما خیلی از دستم شاکیه

بالاخره اقا از اتاق بیرون اومد... از پله ها که داشت میومد پایین خوب نگاه
 کردم عخی رفته بود حموم یه تیشرت سفید با یه شلوار کتون سفید پوشیدا و
 طبق معمول ادکلنش رو رو خودش خالی کرده

با یه لبخند بچه خر کن بهش نگاه کردم که چپ چپ بهم نگاه کرد
 لب و لوجه ام اویزون شد و شل شدم

:چته.... چی میخوای

_میخوام برم...

:آهان! اونوقت کجا!!!! به سلامتی!

_اول سرخاک بعدم خونه خودمون دوست دارم هرچه زودتر برم

اومد نشست کنارم... کمی خودمو عقب کشیدم که بیشتر نزدیکم شد

:یعنی انقد با من بودن برات خسته کننده است

_ن... اینجوری که فکر میکنی نیست... دلم برا مامان بابام تنگ شده

باشه پس بلند شو بریم.... خوشحالی توی چشم موج زد اخ که چقدر دوست
داشتم هرچه زودتر بینمشون البته هه سنگ قبرشونو

زود بلند شدمو با هیراد رفتم سوار همون ماشینی که اوردمون اینجا شدیمو به
سمت بهشت زهرا رفتیم

نزدیکای بهشت زهرا از هیراد خواستم تا چندتا شاخه گل رز سفید و قرمز که
مامان بابا عاشقش بودن بگیره

اونم به جای چند شاخه یه دسته گل بزرگ خشگل همراه با چندتا گلاب و
خرما و شمع گرفت

خیلی خوشحال بودم که اخلاقش عوض شده و مهربون شده

بالاخره بعدچند ساعت رسیدیم بهشت زهرا ساعت نزدیکای پنج عصر بود اما
هوا همچنان داغ و سوزان بود

منتظر شدم تا هیراد وسایل هارو برداره تا باهم بریم

یکی یکی قبرها رو سپری میکردم تا بالاخره رسیدم
نگاهی به سنگ قبر مامان انداختم و نگاهی به سنگ قبر بغلیش... حتما این
کاره سیمین بوده.. من حتی موقع تشیع جنازه پدرم نبودم و نمیدونستم کجا
خاک شده

اشک تو چشم حلقه زد اما توان سرازیر شدن نداشتم همونجور که من توان
صحبت کردن نداشتم و عرق سردی روی کمرم نشست

هیراد نشست کنار سنگ قبر و دسته گل ها رو گذاشت و بعد شمع رو شن
کرد و خرما ها رو باز کرد و کنارشون گذاشت

روی چهار زانو روی زمین افتادم.. به سختی لب گشودم: س.. سلام
منم تانیا دختره بی عرضه و عوضیتون..... تانیام مامان پاشو ببین او مدم
..... مامان ببین با یه عالمه غصه تو دلم برگشتم... ببین تن بی جونو خستمو

پاشوووورات گل اوردم پاشو بگو به بابا که من مقصر نبودم... کجایی که
زندگیه تانیات نابود شد.... نبود بی بی بی به عنوان یک برده فروخته شدم
.... منیکه نازکتر از گل بهم نگفته بودی ببین تنم پر جای شکنجه است

دست لرزونمو روی سنگ سردو بی رحم قبر بابا کشیدم و با داد گفتم: چرا
 باور نکردی که من بی گ*ن*ا*هم پاشوووووو پاشوووووو گوش کن
 حرفاموووووو پاشو بزن تو گوشم

غلط کردم مممم... بیخش منو

تورو خدا.... سرده اون زیر نه... ای کاش من جای تو اون زیر خوابیده بودم ای
 لعنت به من لعنت
 حق میزدمو اشک میریختم که یک دفعه چشمه اشک هام خشکید دستامو
 توی خاک های زمین مشت کردمواخمام رفت توهم

شروع کردم دادو بیداد کردن: بر سام عوضی.....! شغال کثافت..... ای کاش
 هیچ وقت بهت اعتماد نمیکردم.. لعنت به من لعنت به این زندگی.. لعنت به
 همهههههه دستامو روی گوشام گرفتمو از شدت دردای که توی قلبم جمع شده
 بود جیغ کشیدم

هیراد جلو او مدو تن لرزونمو تو اغوش کشید اما اروم نشدم و همچنان جیغ
 کشیدم

یهو با سیلی که به صورتم زد خفه شدمو تو چشاش نگاه کردم سرخ سرخ شده
 بود اما نگرانی و ناراحتی توی چشاش موج میزد

: تا زیا چرا داری خودتو عذاب میدی... بس نیست.... میخوای بمیری
 ...میخوای توهم مثل بابات خودکشی کنی اره... فکر میکنی اینجوری به
 آرامش میرسی

با حرفاش قوت قلب میگرفتم دستشو دور کمرم انداختو از بهش زهرا خارج
 شدیم
 _ میخوام برم خونمون

:حالت که بهتر شد خودم میبرمت

دستمو دور بازوش حلقه کردم نگاه مظلوممو بهش دوختم

باشه ای گفتو به رانندش ادرس داد

دم در خونه که رسیدیم خاطاتم باز زنده شد..... پیاده شدمو سمت در رفتم
 هنوز چندتا اعلامیه روی در بود که پاره پاره شده بود

درم پراز خاک و خل بود

هرادم عاقلی متوجه میشد که مدتهاست کسی تو خونه زندگی نمیکنه و کثیفی
 از سرو روش میباره

زنگ زدم به امید اینکه کسی باشه اما هیچ کس نبود کلیدم نداشتم هیراد راننده
اش رو صدا کردو بهش گفت که از دیوار بالا بره و درو برامون باز کنه

با هزار بدبختی پرید یارو تو حیاطو در رو برامون باز کرد

حیاط پراز خاک و اشغال بود خدا میدونست خونه در چه وضعه
صدای خنده های من و مامان از گذشته ها ذهنم پیچید

با چشمای حسرت بار همه جارو تماشا میکردمو همراه هیراد به سمت در
سالن رفتم

چند بار هیراد با لگد کوبید به در تا قفلش شکست و وارد خونه شدیم

همه جا تار عنکبوت بسته بود سیمین روی همه و سایل هارو با ملافه های
سفید پوشونده بود ولی هرچند که روی ملافه ها دو وجب خاک نشسته بود و
خونه بوی بدی میداد

سرفه کنان به سمت پنجره ها رفتم همه رو باز کردم که هوای خونه عوض شه

هیراد چرخ‌زد و با انگشت روی شومینه ک‌پراز خاک بود کشید و گفت:
 ببین چه وضعیه..... تو هم که کاری از دست برنمیاد بهتره بریم

کیفمو روی زمین انداختمو مانتومو دراوردم استینامو دادم بالا و گفتم:
 من اینجارو تمیز میکنم.... عین روز اول

یه فکری به سرم زد دفترچه تلفن رو پیدا کردم شماره سیمین رو گرفتم
 _بردار دیگه.....

دوباره گرفتم.... بوق... بوق..

:بله

با ذوق گفتم سیمین خودتی

صدای نیومد دوباره گفتم: الو سیمین.... سیمین الوووووو

این دفعه با صدای ضعیفو لرزون گفتم:

ت....ت...ا.....ن....یاااااااا

خودتی تانیاااااا..... بعد صدای نفس کشیدن های نامنظمش تو گوشم پیچید

بغ کردم و گوشو روی گوشم فشردم

_من.... من برگشتم خونه سیمین بیا... بیا ببینمت.... بیا سیمین....

:میام میاممم

بوققققققق و صدای قطع شدن تلفن که نمیدونستم معنیش چیه یعنی سیمین
میدونه من بی گناخم یعنی میاد !!!

نگاهی به خونه انداختم هوفففف چقدر کاردارم

رفتم بالا اتاقم درشو باز کردم رفتم تو همه جاش بوی خاک و موندگی میداد
کمدو باز کردم دوتا دسمال سر ازش بیرون کشیدمو بدو بدو رفتم پیش هیراد

پیشبندهو سرم کردمو یکیشم گرفتم جلوی هیراد و اشاره کردم

:چیکارش کنم!

:انتظار که نداری من به تنهایی کل خونه به این بزرگیو تمیز کنم و بعد گردنمو
کج کردم و مظلوم نگاهش کردم

دستمال سرو گرفتمو به جای سر جلوی دهنش بست
دوتا دستمال و شیشه پاک کن برداشتمو شروع کردیم به گردگیری
هیراد شیشه هارو پاک میکردو من اشپزخونه رو تمیز میکردم بعدش رفتیم
سراغ پذیرایی کل خونه رو تمیز کردیم و جارو برقی کشیدیم

دو تا چایی دم کردم و اوردم تا بخوریم هیرادم جارو برقی رو خاموش کردو
دست به کمر اوند نشست کنارم

:اخ کمرم دارم میمیرم تانیا

_دستت درد نکنه ... موند اتاقا ... تو استراحت کن من بقیه رو خودم تمیز
میکنم

:چرا اخه داری این کارا رو میکنی مگه قراره بمونیم ما اینجا ...
فوقش دو سه روز دیگه برمیگردیم

از شنیدن کلمه برگشتن غم تمام وجودم رو گرفت
_نمیشه همینجا بمونیم

:ن که نمیشه ... من کارو زندگیم اونوره این چند روزم به خاطر تو او مدم
... واسه همینه که میگم خودتو بع زحمت ننداز بابا

یه فکر شیطون او مد تو کلم

لبخند شیطنت باری زدمو گفتم:

خب نمیشه که دو ماد باید عروسشو از خونه باباش ببره خونه بخت دیگه

خونه هم باید تمیز باشه

با حرفای من هیراد هم چشاش شیطون شدو گفت: ای جاننننن
چشمم کور دندم نر تو بشین من برات خونه رو تمیز میکنم

با مشت کوبیدم به بازوشو دیونه ای نثارش کردم که زنگ خونه به صدا دراومد

دکمه آیفون رو فشردمو در باز شد خودمم پشت در قایم شدم
حالم یه جوری بود انگار قلبم داشت از جا کنده میشد

با بلند شدن هیراد فهمیدم که سیمین اومده و پشته دره با قدم های ارومی به
سمت هیراد اومدو سلام کرد مطمئنا تعجب کرده که هیراد کیه و اینجا چیکار
میکنه

اخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود
دو دستامو از پشت حلقه کردم دور گردنشو سرمو روی شونه اش گذاشتم

با د ستاش د ستامو گرفتوب*و* سید و برگشت سمتمو محکم منو درآغوش
کشید... اشک و لبخندم باهم درامیخته بود... دستمو روی کمرش میکشیدمو
اونم قربون صدقه ام میرفت

:اهممممم

با سرفه هیراد هردو از هم جداشدیم با چشمان اشک بار و لبهای خندون

_ایشون اقا هیراده

:خوشبختم اقا . خیلی خوش اومدین

سیمین رو کشوندم سمتی از پذیرایی و نشستیم به صحبت

:حالت چطوره تانیا... خیلی دلم برات تنگ شده بود... وقتی تماس گرفتی
اولش شک کردم اما یه حسسی بهم گفت که واقعا خودتی نمیدونی چه حالی
داشتم

_میدونم... منم دلم برا همتون تنگ شده بود... برا خونه... شما... مامان... بابا

خدا رحمتشون کنه...هیچ وقت تو این مدت نشد که اون شب رو از یاد بیرم
 نمیدونم والا مادر...
 زندگیه دیگه هزار تا پستی و بلندی داره

—باور کن سیمین من بی تقصیرم حالا سر وقت همه رو برات توضیح میدم
 ولی خودمم تو این مدت یه اب خوش از گلوم پایین نرفته

با سرش به هیراد اشاره کرد و سوالی نگام کرد....فهمیدم منظورش چیه و گفتم
 :داداش ناتنی همون برسام خیر ندیده است برسامو که یادته....

چند وقت پیش جونمو نجات داد ازمم خاستگاری کرده نمیدونم حالا چی
 بشه کمکم میکنی سیمین!

دستامو فشردو عین یک مادر مهربون زمزمه کرد:به حرف دلت گوش کن مادر
پسر بدی به نظر نییاد

اما مادر بدت نیادا یکم قیافش خشنه مخصوصا چشاش

با حرفش زدم زیر خنده بیچاره سیمین برگشتم سمت هیراد که داشت با
 گوشیش ور میرفت

_الان چیکارا میکنی! کار میکنی

اره .. به جایی کار پیدا کردم ... خانومش مشه خدا بیامرز مادر تو! مهربونه
هوامو داره

بلندشدم سمت آشپزخونه رفتمو چایی ریختم اول به سیمین تعارف کردم بعدم
به هیراد که با چش غره گفت: بد نگذره ... یه ذره هم مارو تحویل بگیر

سمت سیمین رفتمو چایی رو بهش تعارف کردم
بعد از خوردن چایی بلند شد که بره اما گفت که باز میاد بهم سر بزنه

سیمین رو تا دم در همراهی کردم برگشتم خونه که دیدم هیراد دست به سینه و
با قیافه حق به جانب داره نیگام میکنه

یه نگاهی به سرووضع خاکیش و دستمالی که حالا روی سرش بسته

انداختم حرف سیمین یادم افتادم خندم گرفت هرچه قدر خواستم خودمو
کنترل کنم اما قیافم لو داد که دارم منفجر میشم

سمتم اومدو با یه اخم کوچیک گفت: وروجک منو دست میندازی
بعد اروم اومد سمتم عقب عقب رفتمو چسبیدم به دیوار

انقدر نزدیکم شد که فاصله بینمون به میلی متر هم نمیرسید دستشو کنار سرم
روی دیوار گذاشتو خمار نگام کرد

ترسیدمو لبمو به دندون کشیدم که گفت: یه بار دیگه لبتو اون جوری کنی من
میدونم با تو
چه تو خلوت چه تو جمع خوب بلدم چه جوری از زیر دندونات بکشمش
بیرون

بعدش یه چشمک مکش مرگ ما زد
از حرفش سرخ شدمو سرمو انداختم پایین... چشمم به طرف دیگه اش افتاد
که دستش آزاد بود

چرخیدمو با یه جهش از زیر دستش فرار کردم.... دور سالن میدویدم و اونم
دنبالم...

تا دستش بهم برسه پریدم تو اتاق که با دیدن صحنه ای بدجور حالم گرفته
شده باز غمو غصه مهمون دلم شد

نگاهی به اتاق انداختم اتاق مامان و بابا و ملافه خشک شده از خون که از چند
ماهه پیش روی زمین افتاده

حالت تهوع و سرگیجه گرفتم باز کاب*و*س گذشته جلوی چشم رژه رفت
 هیراد با خنده درو باز کرد که یهو صداش قطع شد.....انگار اونم به همون
 چیزی فکر میکنه که من فکر میکنم

با دستش برم گردوندو از اتاق خارج شدیم به سمت پذیرایی رفتیم

گو شیشو از توی جیبش دراوردو تماس گرفت منم تو شک تصویری که دیدم
 بودم و به یه نقطه خیره شدم

:الو....یه آدرس برات میفرستم سریع دو سه تا خدمتکار وردار بیار

روی کناپه دراز کشیدو به آغوشش اشاره کرد اما بی تفاوت باز به گوشه ای
 خیره شدم که با صدای بلندتر گفت:مگه با تو نیستم

حوصله دعوا و بحث نداشتم سمتمش رفتم که نارش دراز بکشم اما دستمو
 کشید که توی آغوشش رها شدم

میان بازوهای بزرگش اسیرم کردو منو به خودش فشرد دیگه حوصله گریه و
 فکرکردن نداشتم...سرمو روی سینه اش گذاشتمو عانی خوابم برد

با احساس اینکه دارم له میشم یکم تکون خوردم.. هنوز خوابم میو مدو
 نمیخواستم تحت هیچ شرایطی چشم مامو وا کنم چون دیگه خوابم
 میپزید... واسه همین خواستم دستمو ازاد کنم.. هرچی تکون دادم تغییری تو
 شرایطیم ایجاد نشد... خدا یا یه فشاردیگه میدم خدایی کن دارم له
 میشم.. همچنان چشمم بسته بود و تودلم میشمردم ۱..۲..۳ها حالا
 -اخ اخ ای بشکنه دست زدی چشمو کورکردی... وای چشمم ای.. وای
 چشم

با صدایی که شنیدم یهوع سیخ نشستم و چشمم هنوز بسته بود که سرم
 محکم خورد به یچیز سفت..

دختر چته تو عین ماهی هی ول میخوری میخوای بزنی ناقصم کنی راه های
 کم درد تری ام وجود داره.. سرم شکست
 یکی از چشممو وا کردم که یه قیافه که بادت پوشونده شده بود جلو روم دیدم

_هااااا توکی هستی! من کجاممم! چرا صورتتو پوشندی زشتتو

-زشت.. زشت عمته چشم سفید من کجا زشته?

اون یکی چشمم وا کردم و گفتم: هوووووی دستت جلو صورتتو گفتم لابد
 زشتی نخواستی بینمت وحشت کنم.. بعد شم حفته لهم کردی بابا.. درضمن
 عمه خودت هم زشته. خوبت شد..

و اخرش زبونو براش در اوردم..دیدم ساکته و هیچی نمیگه برگشتم سمتش که یاخدا این منو نخورهداره منفجر میشه انقد عصبانی شده بودکه صورتش کبود شده بود

خواستم در برم که زودتر از من جنبیدو بااونیکی دستش کمرمو گرفت و کشید سمت خودش...دیگه هردوتا دستش دور شکمم حلقه شده بود تو حلقش منو برده بود...تقلا کردم خودمو ازاد کنم

_ولم کن اخخخخ. باحس داغی که یهوع احساس کردم حرفم تو دهنم ماسید...

گوشم بود که تو حصار دندونای هیراد رفته بودوهیراد نجوا مانند دم گوشم گفت:هیــــــــس شیطونک..اینم تنبیهت تا انقد لجبازی و پررو بازی برا من در نیاری...

بااخرین حرفی که زد یه گاز محکم تر از قبلی ازگوشم گرفت و اینبار یه اخ ریزی گفتم...خشک شده بود..این و از حرکت نکردن د ستاش روی شکمم فهمیدم من هنوزم تو بهت کارش بودم که چند ثانیه بعد باپرت شدنم رو کاناپه به خودم اومدم

اومدم...هوووووف..لعنتی چه داغ بود..مومر مومر شد....

نگاهی به دورو برم انداختم که وایییی خاک به سرم جلوی خدمتکارا محافظ
هیراد اینجوری روهم تلنبار شدیم ما

سرمو زیر انداختمو با کفشام ور رفتم... هیراد با اشاره دست خدمتکارا رو
مرخص کرد که همشون تو یک چشم به هم زدن جمع کردنو رفتن

از جام بلند شدمو چرخی تو خونه زدم تمیز شده بود اما جرعت نکردم سمت
اتاق مامان اینا برم

اروم از پله ها بالا رفتم.. دستمو نرم روی نرده ها کشیدم.. حس میکردم
برگشتم به گذشته....

حس میکردم الان مامان تو آشپزخونه داره غذا رو به بهترین نحو تزئین میکنه و
بابا هم داره براش چرب زبونی میکنه

اخ که چه روزهایی بود اما گذشتو تموم شد.... بدم تموم شد.... عمر روزهای
خوشم کوتاه بود اما میسازم.... دوباره میخوام از اول روزهای خوشمو بسازم

دراتاقو هل دادمو وارد شدم نگاهی حسرت بار به تمام وسایل هام انداختم

(:تانيا مامان

_بلهههههههه

:شام حاضره مامان بيا

_نوچ نيخورم.....من با جيگر غذا ميخورم

:هوفففففف اخرشم خل و چل ميشي ميموني رو دستمون شوهر گيرت نمياد

_مامانننننن جيغغغغغغغغغغغ

خاطرات برام زنده شد...چشمای ابيم باز طوفانی شد
به سمت تخت رفتمو جيگرو برداشتم و با اخم نگاش کردم

جيگر يه خره بامزه عروسکيه که خيلي دوشش ميدارم

اه بلندی کشيدم و خودمو روی تخت انداختم

با تقيه ای که به در خورد صاف نشستمو پاهامو تو بغلم جمع کردم

هیراد جلوتر اومد و روی تخت نشست بعد اونم زانوهایشو مثل من توی بغلش
گرفتو سرشو انداخت پایین

با این حالت بامزه شده بود.... یک لحظه دلم براش سوخت اونم تو زندگیش
همش تنها بوده چقدر سختی کشیده که اینجوری شده خشن و بی طاقت

با نگاهی که نه عشق بود نه علاقه نه تنفر بهش زل زدم

:سعی کن گذشته رو فراموش کنی... از وقتی اومدی تو این خونه دارم میبینم
که چه جور داری با گذشته ات میجنگیو دم نمیزی

بریز دور این همه ترس و وا همه رو... تاکی میخوای با گذشتت درگیر باشی
....هه منم غرق گذشته ام شدم ک دیدم تبدیل شدم به یه هیولا..... به یه هیولا
که به هیچ کس رحم نمیکنه

یاد شکنجه هاش افتادم که تنم لرزید

:اما بعد اون اتفاق.... کمی مکث کرد

خیلی فکر کردم..... من اشتباه کردم... مادرم مردیه زنه دیگه جانشینش
کردن خوش و خرم دارن زندگیشونو میکنن ولی این وسط من به خودم ظلم
کردم

اما تو این کارو نکن تانیا
احساس میکردم با حرفاش دارم آروم میشم انگار حرفاش آتش درون قلبم رو
خاموش میکرد اما از طرفی هم برام عجیب بود

این هیراد چه طور ۱۸۰ تغییر کرد از این حرفا بلد بود و رو نمیکرد

سرمو کج کردم که سیلی از موهام به صورت آبشاری ریخت روی دوشم و با
عش شد نگاه هیراد به طرف موهام سوق پیدا کنه

تانیا:

تانیا رو جوری گفت که دلم لرزید... درسته که چند وقته خیلی اروم و مهربون
شده ولی باز چشماس همون خوی خشنش رو داشت حداقل برای من

_هوم

فکرکردی!

و بعد بلند شد و رفتم بیرون درم پشت سرش بست

اراشم دود شد رفت هوا و باز من موندمو تنهایی و خیال

دستامو روی سرم گذاشتم

فکرو خیالم تمومی نداشت... امشب شب مهمیه برام نمیتونم بی تفاوت باشم

و بگم هرچی بادا باد

تا صب پلک رو هم نذاشتمو به حرفای هیراد فکر کردم... به تمام رفتاراش تو

این چند ماه مخصوصا این اواخر

از همه نظر خوب سنجیدمش. همه نکات مثبت و منفیش رو کنار هم گذاشتم

هیراد خشنه و دست به زن داره اما اگه خطای ناموسی و کارایی که بفهمه بهش

خیانت شده صورت نگیره

میتونه خیلی خوب و خونواده داره باشه

اون میتونست مثله برسام دروغ بگه و متقاعدم کنه و یا باشکنجه و تهدید

مجبورم کنه باهاش ازدواج کنم

اما این کارو نکرد

و.....و.....و.....

روشنایی دلنشینی که اتاق رو روشن کرده بود هم گواه تصمیم درستم بود
نگاهم رو به طلوعی دوختم که باعث قوت قلبم میشد

از جام بلند شدمو سمت حمام رفتم یه دوش گرفتمو اومدم بیرون

یه شلوار برمودای تنگ پوشیدم با یه تاپ سفید که بلندیش تا روی باسنم میشد

موهام رو سشوار کشیدمو از دو طرف ریختم رو دوشم یه ارایش ملایم هم
کردم و در آخر ادکلن مخصوص خودم رو زدم

تو اینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم: بسه هرچه قدر روزای سخت داشتی
..... طلوع کن دوباره بساز شاد باش و زندگی کن کسی جرعت
نداره دیگه این زندگی رو ازت بگیره

با هیراد رو راست باشو حرف دلتو بهش بزن

یه چشمک به خودم توی آینه پرتاب کردموا از اتاق بیرون رفتم

پایین میرفتم که متوجه باز بودن در اتاقی که هیراد توش بود شدم

یواش درو باز کردم و رفتم تو.... به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم

تو خواب خیلی صورتش مظلوم و اروم به نظر میرسه و انگار اون هیراد طوفانی
و خشمگین نیست داشتم میومدم بیرون که با دیدن چیزی روی اینه خشکم زد

یک وایت برد کوچیک با چند تا ماژیک.... ای بترکی تانیا که هیچ وقت جلوی
خودتو نمیگیری

یه فکری به سرم زد. ماژیک رو برداشتم و اروم سمت هیراد رفتم

نفسمو حبس کردم و اروم شروع کردم صورتشو نقاشی کردن .
دور چشاش خط کشیدم و براش سییلم گذاشتم داشتم سخته می کردم آگه بیدار
میشد کارم ساخته بود

کارم که تموم شد پاورچین پاورچین به سمت در رفتم و زود خودمو پرت کردم
بیرون. دستمو روی سینم گذاشتم نفس های عمیق کشیدم

وقتی یاد قیافه هیراد افتادم که شبیه گربه شده خندم گرفت.... دستمو جلوی
دهنم گذاشتم و از پله ها بدو بدو رفتم پایین

همون موقع زنگ در به صدا دراومد ایش بخ شکی شانس الانه که با صدای
زنگ بیدار شه

سریع دویدم سمت زنگ و درو باز کردم از پشت پنجره خیره شدم بینم کیه

سیمین... از اومدنش انقد خوشحال شدم که یه جیغ کوچیک کشیدم اما سریع
دستمگ جلوی دهنم گذاشتم و فهمیدم الانه که هیراد بلند شه

بدو رفتم حیاط و بعد از احوال پرسی گرم با سیمین به خونه برگشتیم

همونجور سرپا با سیمین و ایستاده بودیمو داشتیم خوشو بش میکریم که
صدای نعره هیراد بلند شد
یا خدا این چرا همچین کرد

:چیشده تانیا اقا چرا داد میکشه

برگشت سمت من :تانیا!!!! تو چرا رنگت پرید

دستم روی گونه ام گذاشتمو سرمو تگون دادم که هیراد در یک چشم بهم
زدن جلومون ظاهر شد

از شدت عصبانیت از چشماش آتش میبارید نگاهی به صورتش انداختم که شبیه گربه شده زدم زیر خنده

سیمین هم از شدت خنده سرخ شده بود اما بیچاره جرعت نداشت بخنده

خشم هیراد بیشتر شد که پریدم پشت سیمینو پشتش جبهه گرفتم

سرمو از کنار دوشش بیرون آوردمو گفتم: سیمین ژونی

بله:

_اگه یه کاری کنی که هیراد منو نخوره منم یه کاری میکنم که تورو نخوره

سیمین متفکر برگشت سمتمو گفت: منو چرا بخوره

_چونکه جلو من وایستادی

نامرد یهو خودشو کشید کنارو رفت سمت آشپزخونه

نیشمو باز کردممو به هیراد نگاه کردم. معلوم بود خودشم خندش گرفته.... با یه

لبخند شیطانی اومد جلو ..

د ستا شو عین پنچول گربه گرفتو با صدای خشن گفت: مواظب باش این گربه
وحشی تو خواب خر خرتو نجوئه

آب دهنمو قورت دادمو دستمو روی گلوم کشیدم با ترس بهش زل زدم که با
صدای بلند خندیدو رفت بالا

به سمت آشپزخونه رفتمو نشستم. سیمین دوتا چایی ریخت و سفره رو چید

_ چقد وسایل خریدی سیمین دستت درد نکنه

:قابلی نداشت عزیزم دیدم یخچال خالیه گفتم یکم برا صبحونه فعلا مایحتاج
بگیرم

هیراد با یه حوله روی دوشش اومدو روبروم نشست
یاد حرفش افتادم... ایش حتما خواسته منو بترسونه. رو کردم سمت سیمینو با
جدیت گفتم

_ سیمین! مگه نه اینکه گربه ها نمیتونن ادما رو بخورن یا خرخرشونو بجوئن
بعد با یه پوزخند به هیراد نگاه کردم که سیمین گفت

نه مادر ولی شاید با پنجولاش آگه کسی خواب باشه زخمیش کنه

خندم ماسیدو شل شدم حالا نوبت هیراد بود که بهم بخنده

رفتم تو فکر که هیراد بلند گفت: خب حالا صبحونه تو بخور زیاد فکر نکن

کمی با سیمین گپ و گفت کردیمو بعد رفت. بیچاره به خاطر دیدن من به خانومی که پیشش کار میکرد رو میزد تا بتونه چند ساعت اجازه بگیره

:تایا بسه دیگه وسایلاتو جمع کن باید برگردیم خونه

با حرفش بغض کردم. نمیتونستم از این خونه دل بکنم

با تته پته گفتم: ه...ی...ر...ا...د

می...میشه یکم دیگه بمونیم

نه نمیشه من اونجا کار دارم... اسناد شرکت اونجاست باید یه سری کارارو

بکنم

پاشو بریم همونجا نهار بخوریم

زود جمعو جور کن

رفتم اتاقمویغ کردم و نشستم
 حالا که داشتم عادت میکردم.... داشتم مثل ادم به زندگی برمیکشتم داره گند
 میزنه به همه چی..... چرا نمیزاره همینجا بمونم آخه

وسایلامو جمع و جور کردم و رفتم پایین سرمو پایین انداختمو گفتم بریم
 دنبالش راه افتادمو سوار ماشینیی که باهاش اومده بودیمو حالا تو حیاط پارکه
 شدیم

:الو زود خودتو برسون اینجا. بلدیی که! خب خوبه.... یه قفل سازم بیار

سوار شد و راه افتادیم

:فکراتو کردی؟

بله

استرس داشتم. دودل بودم بابت جوابیی که میخواستم بهش بدم

:خب

خب که..... میدونی... چیزه... یعنی هیراد من...

: چرا نفره میری. با من روراست باش و خواهشا جوابمو بده

_ خیلی فکر کردم تا صبح..... جوابم

منتظرو خیره به دهانم بود که ببینه جوابم چیه

سعی کردم به خودم مسلط باشم گفتم: جوابم مث.....مثبت

اولش توی شوک بود ولی بعد یه لبخند رضایت روی لبش نشستو به راهش

ادامه داد

امیدوار بودم که اشتباه نکرده باشم

سرمو روی شیشه گذاشتمو تو دلم با خدای خودم حرف زدم

_ هوامو داشته باش.... میبینی که بزرگتری بالاسرم نیست تا کمکم کنه... ازش

مشورت بگیرم

این مهم ترین تصمیم تو زندگیه مننه تنهام نزار

با ترمز ماشین سرمو بلند کردممو به عمارت پیش روم نگاه کردم

بعد از خوردن نهار رفتم توی اتاق هیراد هم رفت بیرون نگفت کجا

چند ساعتی رو تنهایی با نگاه به درو دیوارا گذروندم که با صدای تقه در صاف
نشستم

در باز شدو یک خانوم مسن که لباس فرم خدمتکارا تنش بود اومد داخل
:ببخشید خانوم آقا زنگ زدن گفتن آماده شید میاد دنبالتون

سرمو تکونی دادم که رفت....نمیدونستم کجا قراره بریم اما اگه دیر آماده
میشدم کلی عصبانی میشد

سریع به مانتو کتی زرشکی پوشیدم با شلوار مشکی و شال مشکی آل استار
هامم پام کردم

یه کرم پودر روشن زدم با یه رژ لب زرشکی... چشمامم با خط چشم و ریمل
حالت خمار و وحشی پیدا کرد

یه کیف دوشی زرشکی هم برداشتمو سریع رفتم پذیرایی

هیراد هم همزمان بامن اومد تو که گفت بریم

سوار یه ماشین مرسدس بنز E250مشکی شدیم خیلی ماشین خشگلی بود
مخصوصا سقفشم که باز بود دیگه هوش از سرم پرید

هیراد اومد نشست و یه نگاهی بهم انداخت بعد ماشینو روشن کردو راه افتاد
اشاره ای به نگهبانا کرد که درو باز کردنو ما خارج شدیم
راستش معنی نگاه هیراد رو نفهمیدم شونه ای بالا انداختمو نگاش کردم
یه پیرهن زرشکی با شوار مشکی جین پوشیده بود
یهو چشم چهارتا شد این چه جور ی ست پوشیده بامن! او!

حتما اونم به خاطر همین تعجب کردو اونجوری نگام کرد .
یکی دوساعت توی شهر چرخ زدیم بعد نزدیک یک پارکی زیبا وایستاد
:پیاده شو

از ماشین پیاده شدیمو وارد پارک شدیم .دنبال هیراد حرکت میکردم که جلوی
یه راه سنگی وایستاد و گفت

:توبرو اینجامن برم یه چیزی بگیرم بیام

نگاهی به دورو اطراف انداختم
یه دریاچه بزرگ و اطرافش سنگ فرش های زیبای چراغونی شده

به جاده سنگی که رسیدم با دیدن تاریکی مطلق دریاچه ترسیدم ..

خواستم برگردم که یک دفعه ..

یکدفعه همه نور ها روشن شد و با دیدن منظره جلوم دستموروی دهنم گذاشتم و چند قدم به سمت عقب حرکت کردم...

فشفشه ها و چراغ های دور دریاچه و ما همه روشن شدن
گلبرگ های گل رز همه ی اونجارو پر کرده بودیه میز چوبی ساده با یه
کیک قرمز خوشگل کنار دریاچه بود

نور های تزئینی شکوه فضا رو بیشتر کرده بود
با صدا های پایی برگشتم سمت عقب ...

با دیدن هیراد ناباور نگاهش کردم...لبخندی زدو اومد جلو
دستمو گرفتو به سمت قلب بزرگی که از گلبرگ و شمع درست شده بود برد

متحیر و بهت زده نگاهش میکردم....نمیتونستم اصلا فکنم در مورد هیچ
کدوم از این اتفاقا

دستشو تو دستم گره زدو با لبخند گفت: من حرفامو قبلا بهت زد
میدونم هنوز نمیتونی درست تصمیم بگیری همه اینا رو میدونم

ولی هرجوری که فکر میکنم نمیتونم از این به بعد بدون تو ادامه بدم
نمیدونم چطور..... از کی..... شاید از وقتی که دبی بودیم و بعد هر بار که
اذیت میکردم قلب خودم بیشتر آتیش میگرفت

معنی حالمو نمیدونستم... منیکه به هیچ دختری حتی فکر نمیکردم اما تو....
چشمات..... دیونم کردی

دستمو بالا آوردو انگشت هاشو میون انگشتم فرود آورد و گفت:
دلَم میخواست امشب یه شب به یاد موندنی باشه و به جور خوب سوپرایزت
کنم... پس

دستمو ول کردو جلوی پام زانو زد با بهت و تعجب نگاش کردم باورم نمیشد
این همون هیراده خشن و سرسخته

از توی جیبش یه جعبه قرمز درآوردو آروم بازش کرد

با دیدن انگشتر تک نگین رو بروم هل داده شدم به گذشته
به روزی که هیراد این انگشتر رو تو خونش زانو زدو بهم داد ولی من انتخاب
نکردمو از خونش زدم بیرون

با صدایش سرمو بالا آوردم

:حاضری باهام ازدواج کنی؟

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو نگاهش کردم..... صدای قلبمو میشنیدم.... این
مهم ترین روز زندگی من بود

متوجه هول شدنای من شد... با خنده از جاش بلند شد و دستشو دور کمرم
انداخت و هلم دا جلو....

از حرکت ناگهانش نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم به سینه اش خوردم
که به صورتش زل زدم تا بینم واکنشش چیه

لبخندی زد و گفت: دستتو بده

گفتم: من که هنوز جواب ندادم

:دلت میاد به پسر این پافی و خوشتیپی بگی نه

از پرویش خندم گرفتمو سرمو تکون دادم: خواستگاری به این داغونی ندیده
بودم....

دسته شوروی گونه ام گذاشتو گفتم: بزار دستت کنم..... از داغونی هم درش
میارم

دستمو چپم رو جلو بردم... با یه حرکت حلقه رو از توی جعبه اش درآورد و
جعبه رو روی زمین ول کرد.....

اروم حلقه رو جلو آوردو دستم کرد با ذوق به انگشتر توی دستم که میدرخشید
نگاه کردم که بهو گرمی ای روی لبم قرار گرفت

با تعجب به هیراد که تند تند میب*و* سیدم نگاه کردم.... یواش یواش چشمم
بسته شدو منم همراهیش کردم...

بعد چند دقیقه ازش جدا شدم که دوباره جلوم زانو زدو دستمو گرفت توی
دستش....

همونجور که توی چشمم زل زده بود دستمو ب*و* سید

بعد از خوردن کیک بلند شدیم رفتیم خونه

رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم
خودمو روی تخت پرت کردم به اتفاقات امشب فکر کردم خیلی ذوق زده
بودم خدایا مرسی

چقدر بعد این همه مدت دلم خوشی میخواست...نگاهی به انگشتر توی
دستم انداختم شیک و با سلیقه

هیراد از حموم دراومد...همونجور که داشت موهاشو خشک میکرد با نیم تنه
لخت خودشو پرت کرد رو تخت کنارم

نیم نگاهی بهش انداختم که بی توجه باقی نموند....خودشو کشید سمتم
...دستشو دور کمرم انداختو من به خودش چسبوند

بالای سرموب*و*سیدو مشغول بازی با موهام شد

_میشه یه چیزی بگم

:بگو

_مرسی....امشب بعد از مدت ها از ته دل خوشحال بودم

:خوشحالم منم.....

بعد بیشتر منو به خودش چسبوندو با حالت مسخرگی گفت:جوجو حالا
بخواب که فردا کلی کار داریم

_چه کاری

:نکنه توقع داری یکی دوسال نامزد بمونیم ها فردا میرم دنبال کارا تا پس فردا
عروس خودم شی کوچولو

با اخم نمکی به بازوش زدمو گفتم:من کوچولو نیستم

بلند خندیدو سرمو روی سینهش فشرد که زود خوابم برد

:تانیایااا

_هوم

:هوم چیه بلند شو لنگه ظهره

_ب...زار...بخوابم

با کشیده شدن پتو تعادلم رو از دست دادمو قل خوردم تا پی پرت شدم از
تخت زمین

د ستمو گیج روی سرم گذا شتمو بلند شدم.... به هیراد که منگ پتو به دست
نگام میکرد نگا کردم

بلند شدمو سمت سرویس بهداشتی رفتم . بعد از انجام کارهای مربوطه به
اتاق برگشتم که دیدم هیراد همونجوری خشکش زده
سرمو به نشونه چیه تکون دادم
:تو.... تو... الان خوبی؟ چیزیت نشد اسرت!

_ چرا یکم سرو کمرم درد گرفت

پوکر سرشو تکون دادو رفت بیرون

پیرهن سفید بلند با شلوار لی جین پوشیدم موهامم از بالا بستمو رفتم پایین

هیراد نشسته بودو با گوشی حرف میزد و چندتا خدمتکار هم مشغول چیدن
میز صبحانه بودن

رفتم جلو سلام کردم..... صندلی رو جلو کشیدمو نشستم و منتظر شدم تا
هیراد تلفنشو قطع کنه

بعد قطع کردن مشغول خوردن صبحانه شدیم....

هیراد گفت که میخواد یه سری کارها هست که باید انجام بده سری تکون
دادمو رفتم اتاق

یاد فردا که میافتم کلی استرس پیدا میکنم با صدای زنگ تلفن از جا پریدمو به
پذیرایی رفتم

یکی از خدمتکارا مشغول صحبت بود انگار داشت راجع به فردا به کسی امار
میداد....هرچه سعی کردم بفهمم کیه و چی میگن نتونستم

دلم خیلی میخواست به سیمین زنگ بزنمو خبر فردا رو بدم اما نمیدونستم
اجازه دارم به تلفن دست بزنم یا نه

با اینکه هیراد خیلی از قبل فرق کرده بود ولی باز ازش احتیاط میکردم

برگشتم اتاقو روی تخت نشستم و مشغول دید زدن عکس های روی دیوار شدم

چند ساعتی رو بیکار گذروندم که با صدای هیراد بدو خودمو رسوندم پذیرایی

_سلام

:سلام خانوم گل ...

لبخندی زدمو رفتم کنارش کتشو از تنش درآوردمو آویزون کردم.... انگار اونم
از تغییر ناگهانی من هم تو شوک بود هم خوشحال

دستشو دور گردنم انداختو روی کاناپه نشستیم

:چیکارا کردی امروز

_هیچی تو اتاق بیکار بودم کل روزو

:چرا.. خب میومدی بیرون تلوزیون نگاه میکردی... عصرونه میخوردی

_راستش من هنوز عادت نکردم... یعنی نمیتونم بی اجازه این کارا رو بکنم

میتروسم مثل قبل.....آخه من برده.....

حرفمو تموم نکردمو سرمو انداختم پایین

متوجه م شت شدن دستای هیراد شدم وای خدا نکنه باز یه غلطی کردم بزنه

لت و پارم کنه اه اصلا خوشی به من نیومده

از جاش بلند شد که ترسیدمو خودمو عقب کشیدم

به سمت اتاق خواب رفتو چند دقیقه بعد با یک کاغذ برگشت

:این همون سند لعنتیه بردگيه بفهم اين ديگه هيچ مفهومي نداره تو خانوم
اين خونه اي لزومي نداره ديگه انقد بترسي ازم ...

چرا داری با یادآوری گذشته عذابم میدی هاااا
کاغذ رو ریز ریز کردو پخش کرد تو هوا

چشمام بارونی شد اما اجازه ندادم بیارن
هیراد روی کاناپه رو به روی نشستم و کلافه سیگاری از جیبش درآوردو
روشن کرد

دودل بودم نمیدونستم برم کنارش یا نه ولی اون ثابت کرد که واقعا دوستم داره
بلند شده رفتم کنارش نشستم دستمو لرزون بردمو روی شونه اش گذاشتم
چشماشو بستو چیزی نگفت اما همچنان سیگارش رو عصبانی پک میزد

دستمو نزدیک سیگار بردمو از میان لبهاش بیرون کشیدم و انداختم کف زمین
..... از کارم تعجب کرده و نگام کرد

با نگاهش دلم لرزیدو اشکام جاری شد گفتم: متاسفم ديگه ناراحتت نميکنم

چشما شوریز کردو اخما شو توهم کشید و گفت: اگه یه بار دیگه این چشارو
خیس ببینم خودت میدونی تانیا

سرمو تکون دادم و با ناخنام ور رفتم
:واسه فردا یه کارایی کردم یه جشن کوچیک میگیریم افراد مختصری هم
دعوت کردمگفتم یه ارایشگرم بیاد واسه کارات

ذوق زده نگاهش کردمدستشو دور گردنم انداختو گفت: خب جوجه بغلی
پاشو بریم غذا بخوریم که گشنه امه

به سمت میز غذا خوری رفتیمو نشستیم
خدمتکارا میز رو به صورت حرفه ای چیدن و دوتا شمع هم روشن کردن

—راستی یه سوال

:بگو

—میشه... یعنی میتونم یه زنگی به سیمین بزنم وایه فردا بگم بیاد

: چرا که نه مگه نگفتم دیگه لازم نیست اجازه بگیری هاااا

لبخند ملیحی زدم..... یکی از خدمتکارا اومد تا برامون غذا سرو کنه
:کسی امروز تماس نگرفته با من کار داشته باشه

ن... نه آقا کسی تماس نگرفته

با بهت به صورت خدمتکاره نگاه کردم چرا داشت دروغ میگفت ظهر خودم
دیدم یکی زنگ زد بعد باهاش کلی حرف زدن

شونه ای بالا انداختمو مشغول خوردن غدام شدم
بعد از اتمام غذا هیراد رفت دوش بگیره ...
تلفنو برداشتم تا به سیمین زنگ بزنم امایه نگاهی به دورو اطراف انداختم
کسی نبود سریع لیست تماس هارو چک کردم

اخیرین تماس مال ظهر بود پس درست حدس زده بودم اما شماره خیلی
عجیب غریب بود

انگار از همگانی یا خارج شهر بود
گیج شدم یه زنگی به سیمین زدمو ماجرا رو تعریف کردم اونم با خوشحالی
گفت فردا حتما سعی میکنه بیاد

روی تخت وول خوردمو به پهلو چرخیدم با یادآوری امروز سریع بلند
شدمو نشستم

با دستام چشمامو مالیدم که با دیدن صحنه روبه روم فکم چسبید به کف اتاق

یه لباس عروس خیلی زیبا که تن مانکن بود و توی اتاق گذاشته شده بود
خیلی زیبا بود از جام بلند شدمو نزدیکش رفتم دستی روش کشیدم یعنی این
ماله منه تورو تاجش رو برداشتمو روی سرم گذاشتم
توی اتاق چرخ می زدم و جلوی آینه ایستادم
وایی چه قدر قشنگه ... خیلی ذوق داشتم که زودتر این لباس رو بپوشم
تق تق : خانوم آرایشگرتون اومدن بگم بیاد بالا

_بگو یه نیم ساعت دیگه بیاد

:چشم درضمن صبحوتونم میارم همینجا میل کنید

سریع لباسامو کندمو پریدم تو حموم وان رو پراز اب و کف کردم و توش
دراز کشیدم و به امشب مهم ترین شب زندگیم فکر کردم

با شامپو بدن خودمو شستم و اوادم بیرون.... حوله تن پوش رو پوشیدمو رفتم

نشستم رو تخت

سینی صبحونه رو جلو کشیدمو مشغول خوردن شدم

یه تاپ کوتاه با یه شلووارک پوشیدمو منتظر موندم تا ارایشگر بیاد

بالاخره تشریف فرما شد و بعد از احوال پرسی مشغول چیدن و سایلش روی

میز ارایش شد

تا موقعی که ارایشم میکرد نداشت که آئینه رو نگاه کنم یه سه چهارساعت

ارایش طول کشید بعد گفت که میتونی خودتو تو آئینه نگاه کنی

وقتی خودمو تو آئینه دیدم اصلا باورم نشد که این منم.... با اینکه آرایشم ملیح

و ملایم بود اما هم تغییر زیاد تو چهره ام ایجاد کرده بود و هم زیبا شده بودم

ناخنم رو هم یه طرح خوشگل کاشت کرد

:عزیزم لباستو بپوش تا موهاتو درست کنم

بلند شدم سمت لباس رفتم از تن مانکن درش آوردم.... ارایشگره به سمتم

اومد که کمکم کنه تا لباس رو بپوشم

وقتی پوشیدم کیپ تنم بود و خیلی زیبا جلوه میداد.....

روی صندلی نشستمو تو آینه زل زدم..... اه بلندی کشیدم... اخ مامان چقدر
جات امشب خالیه... یادته میگفتی ارزو داری شب عروسیمو ببینی

چرا نشد.... چرا سرنوشت نداشت ما باهم باشیم... تو خوشیا.. تو ناخوشی
هاااا.

با تکون های شونه ام سرمو برگردوندمو به ارایشگر که زنی جوان و زیبا بود زل
زدم

:عزیزم کارم تموم شد

از جام بلند شدمو تو آینه نگاه کردم موهامو خیلی زیبا درست کرده بودو یه تاج
تقریبا بلندو پر کار روش گذاشته بود

طور رو هم از پشت زیر موهام وصل کرده بود

یه لباس عروس پفی گیپوری با طور بلند که زیباییم رو دوچندان کرده بود

دستامو تو هم قلاب گردمو با ذوق به خودم نگاهی انداختم....یه چرخى زدم
و با ذوق به ارایشگر خیره شدم....لبخندی به معنای تشکر زدم که جلو او مدو
دستم گرفت: خوشبخت شی عزیزم

و سایه‌شو جمع کرد و رفت و یه رژ لب از همونی که بهم زده بود داد و گفت که
لازم شد بزنم

نگاهی به خودم انداختم ب. کفش های عروسی که پوشیده بودم قدم نسبتا
بلند شده بود

صدای بلند موسیقی بلند شده بود و همه‌مه ایجاد شده نشون از او مدن مهمون
ها میداد....البته مهمون های هیراد منکه کسی رو نداشتم جز سیمین

نگاهی به ساعت انداختم ۷ بود...روی تخت نشستمو به لباس زرق و برق
دارم نگاه کردم

با باز شدن درو پیچیده شدن عطر هیراد تو فضای اتاق اروم سرمو بلند کردم

یه دست کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید مارکدار با کفش ورنی و براق
پوشیده بود

از جام بلند شدم و اروم سلام کردم ... با تحسین بهم نگاه میکرد و برق خوشحالی رو میشد از چشاش خونند

منم متقابلا لبخندی تحویلش دادم که دستشو از پشت درآورد و یک دسته گل رز سفید و صورتی نیمه شکفته که روش و دسته اش با مروارید تزیین شده بود

از دستش گرفتم و بوییدمش خیلی رایحه خوشی داشت دستشو روی گونه ام گذاشت و با لحن اروم و مهربونی گفت: خیلی زیبا شدی خانومم

از حرفش خجالت کشیدم و سرخ شدم لب هاش رو گذاشت روی پیشونیم و *و* سید که از حرارتش منم داغ شدم

دستم توی دستش گرفت و از در بیرون رفتیم
با دیدن صحنه روبه روم به وجد اومدم

پله ها به صورت آبشار با گل های رز سفید تزیین شده بود و دورتا دور شمع چیده شده بود. نگاهی پراز عشق به هیراد انداختم که دستشو عین یک شاهزاده حلقه کرد و بهم نگاه کرد

دستمودور بازوش پیچیدمو دسته گل رو صاف کردم... با جیغ و دست
مهمونها از پله ها پایین رفتیم که و خوشامد گویی کردیم

با پخش شدن گل برگ ها روی سرمون دست زدن مهمون ها شدت گرفت
خیلی خوشحال بودم دا شتم بال در میاوردم... از چشم های هیراد هم میشد
خوند که شاده

سیمین نزدیک شدو دستاشو دور گردنم حلقه کرد.... امشب اون جای مادرم
برام مادری میکرد مثل همیشه هوامو داشت

به سمت حیاط رفتیم مردها با وارد شدن ما بلندشدنو دست زدن و تبریک
گفتن..... به سمت سفره عقد که وسط حیاط در چیده شده بود و بسیار بزرگ
و مجلل بود رفتیم و روی صندلی مخصوص نشستیم

هیراد اروم جویری که کسی نشنوه گفت با طور شونه هاتو بپوشون.... میفهمیدم
که دوست نداشت بین این همه نامحرم اینجویری بگردم ولی باز گیر نداد که
موهاتو بپوشون

عاقده اومدو اجازه خواست که عقد رو بخونه.... هیراد شناسنامه هارو دادو
عاقده مشغول شد

:النکاهو سنتی سرکار خانوم تانیا سلطانی آیا به بنده وکالت میدهید که شمارا با مهر معلوم یک جفت آئینه و شمدان ۱۱۰ شاخه نبات و یک جلد کلامالله مجید و ۱۳۷۵ تا سکه تمام بهار آزادی به عقد شرعی و رسمی آقای هیراد ایرانمنش در بیاورم ایا وکیلیم؟

همه حتی هیراد چشمشون رو بهم دوخته بودن و منتظر جواب بودند

نگاهی به سیمین انداختم و گفتم _ با اجازه مادرم و بزرگترای مجلس بله با شنیدن جواب صدای کف و جیغ و سوت کل حیاط رو پر کرد خود منم از این همه شادی خوشحال بودم

آقای هیراد ایرانمنش آیا وکیلیم؟

:بله

با صدای کف زدن مهمونا از جا بلندشدیمو روبه روی هم ایستادیم ودستای هم رو گرفتیم

_ به نام نامی یزدان

هم اکنون باز میگویم وفادار تو خواهم بود تا آخر دنیا صدای بلند موسیقی پنخش شدو همه مشغول ر*ق*ص شدند

دستام توی دست های مردانه هیراد بودو با افتخار بهم نگاه میکرد

سیمین کنارم وایستاده بودو مواظب اوضاع بود تا کم و کسری نباشد و
خدمتکارا هم پذیرایی میکردن

دیجی که سه تا پسر جوون بود اعلام کرد که همه بشیننو عروس دوماد بیان
وسط سن

وسط باغ یک سن بزرگ پراز گل درست کرده بودن

استرس داشتم.... هیراد که فهمیده بود یه چشمک ریز زدو گفت: نگران نباش

دست همو گرفتیمو روی سن رفتیم

چراغ ها خاموش شد و به جاش نورافکن های سفیدو بنفش روشن شدن

موسیقی اروم و بی کلامی شروع به نواختن شد

هیراد دستشو دور کمرم انداختو یه دستشم روی شونه ام گذاشت

منم یه دستمو روی سینه اش گذاشتمو دست دیگه ام رو روکمرش و شروع به

ر*ق*ص کردیم با اوج گرفتن موسیقی دست هیراد رو میگرفتمو میچرخیدم و

با اون لباس که شبیه به پرنسس ها شده بودم روی سن دلبری میکردمو توجه

مهمونارو جلب میکردم

سرمو روی شونه هیراد گذاشتم که گرمای صحبتش توی گوشم پیچید: امشب
زیباترین شدی ماه من
و بعد دستمو گرفتو چرخوندم که اهنک تموم شد

اول کیک رو بریدیم و بعد نوبت دادن کادو ها شد
اول هیراد کادوشو داد ... یه ست سرویس که جواهرات بودو سنگ قیمتی
داشت
... خودشم یه حلقه ساده گرفته بودو دستش کرده بود

بعد از هیراد همه مهنونا اومدنو کادوها شونو دادن ... هیچ کدوم رو نمی شناختم
... تشکر کوچیکی میکردم

تا ۱۲ شب بکوب زدنو ر*ق* صیدن و شادی کردن ... آخر شب دیجی اعلام
کرد که عروس بیاد دسته گلش رو پرتاپ کنه
از هیراد اجازه گرفتمو رفتم رو صن .. چند تا از دخترای حاضر جمع شدن و با
هزار فیس و افاده منتظر پرتاب گل شدن
با شمارش حضار دسته گل رو تکون میدادم که مثلا میخوام پرت کنم اما تا
اونو میپزیدن بالا که بگیرن من برمردوندم و پرت نمیکردم

صدای خنده همه بلند شد.....گل رو با عشوه پرت کردم که یه دختر قد بلند
با لباس یاسی گل رو گرفتو قر ریزی داد

با خنده برگشتم سر جام که هیراد خندیدو دستمو فشرد: شیطونک

کم کم مهمونا پراکنده شدنو ما رفتیم تو خونه یک عکاس که از لحن صمیمیش
میشد فهمید که دوسته هیراده او مد تو و شروع کرد به عکس گرفتن از ما

ژست ها و فیگورهای مختلف رو میگرفتیمو اون عکس مینداخت
سر بعضی از ژست ها هم خندم میگرفت

هی میگفت همو بب*و*سین و اینا هیرادم که سرخ و سفید میشد بچم

بالاخره دست از سرمون برداشتو رفت....سیمین هم همراه مهمونا رفته بود

خسته و کوفته رفتیم اتاق و رو تخت ولو شدیم

#پارت 117

کفش هامو دراوردم....طور رو از سرم دراوردمو موهامو باز کردم

دستی دور کمرم حلقه شد... هیراد سر شوروی شونه ام گذاشته بود... نفس
های داغش که به صورتم میخورد حالم رو عوض میکرد با اینکه بار اولی نبود
که هیراد داشت میب* و* سیدم اما امشب برابیم تازگی داشت

تازگی داشت چون از امشب یارم شده... عشقو همدمم شده.... همسرم شده..
برم گردوند سمت خودشو تو چشم خیره شد.... چشمم بین لبشو و چشمش
در گردش بود

تتش داغ داغ بودو چشاش به خماری میزد
با لحن بیچه گونه ای گفتم: خب دیگه خوش گذشت... شب عالی پرتقالی
که از پشت گرفتم: کجا خانوم کوچلو
از پشت زیپ لباسمو باز کرد که لباس از تنم افتاد
بلندم کردو روی تخت گذاشتم و روم خیمه زد.....

:حاضری برای دوباره یکی شدن!

لبشوروی لبم گذاشتوب* و* سیدم و همزمان دستشوروی برجستگی های
بدنم میکشید

قبلا به زور باهاش رابطه داشتم اما الان وضع فرق میکرد... اون همسرم بود و
من بهش نیاز داشتم

دستمو لابه لای موهاش بردمو همراهیش کردم که با این کار من ب* و* سیدنش
خشن تر شد و ****

صب با حس نوازش موهام از خواب بلند شدم... هیراد به پهلو دراز کشیده
بود و منم به خودش چسبونده بود و داشت موهامو نوازش میکرد

با لبخند گفتم: صب بخیر .. که متقابلا جوابمو داد
یکم کمرمو ماساژ دادو بلندم کرد و به سمت حموم رفتیم
وان آماده بود با یه حرکت بلندم کردو توی وان نشست مشتی از کف رو
اب رو برداشتمو سمتش پرت کردم که جاخالی دادو به دیوار خورد و زبون برام
درآورد

خیلی احساس خوبی داشتم که هیراد عوض شده و اون خوی تندش رو از یاد
برده معو تماشااش بودم که با صدای بلند گفت: بسه بابا با چشات
خوردیم

چش غره ای براش رفتم که دستاشو آورد بالا: خيله خب قربان چرا میزنی

بعد از اتمام صبحانه قرار شد که هیراد یه سری به شرکتش بزنه و برگرده

از فرصت پیش آمده استفاده کردم و پریدم تو آشپزخونه
یه پیشبند بستمو به کلاه آشپزی هم سرو گذاشتم

برنج رو آبکش کردم و گذاشتم دم بکشه.... ماهی هارو هم سرخ کردم
دونوع کباب هم درست کردم

میدونم هیراد همیشه غذاهای اصیل و خارجی سرو میکنه اما امیدوارم
خوشش بیاد

سریه رفتم سراغ دسر.....

کاپ کیک درست کردم و روشو با انواع خامه های رنگی شکل های مختلف
درست کردم

از دیدن کیک کوچولو هام که انقدر خشگل شدن یه جیغ کوچیکی کشیدم و
بالا پریدم

با کمک خدمتکارا میزو چیدم

بیچاره ها هنگ کرده بودن... انتظار نداشتن بخوام خودم آشپزی کنم.... اما
آشپزی برای همسر یه حس دیگه ست

شمع دان های نقره رو روی میز گذاشتمو شمع هاشو روشن کردم و چند شاخه
گل تو هر گلدون گذاشتم

سریع رفتم تو اتاق خواب....در کمدر رو باز کردم و مشغول دید زدن لباسام
شدم

یه پیرهن قرمز که آستین حلقه ای بودو روی سینه اش طور
سر شونه هاشم گل های قرمز داشت
یه کمر باریک قرمز داشت و از کمر به پایین چین میخورد

یه بشکن زدمو گفتم: یافتم
سریع لباس رو تنم کردم....کفش های قرمز ده سانتیمم پام کردم و رفتم جلو
آینه

یه پنکیک روشن زدم و چشامو لا ریمل و خط چشم حالت دادم و رژ جیگریم
رو هم رو لبای گوشتم کشیدم
موهامو رو کمرم ریختم و جلوشو با بابلیس حالت دادم

با یه عطر به کارم پایان دادمو رفتم پایین با دیدن هیراد که داشت کتاشو به خدمتکار میداد با عشوه سمتش رفتم

اول با دیدنم دهنش باز موند اما بعد خودشو جمع کردو سلام کرد
لبخند دلبری زدم که بی طاقت شدو لپم رو ب*و*سید

_ منتظرت بودم عزیزم... خوش آمدی

:ممنون نهار خوردی؟

_ نه منتظر تو بودم

:پس بریم

دستشو توی دستم گذاشتو به سمت سالن رفتیم

صندلی رو جلو کشید که بشینم خودشم صدر نشست
اول نگاهی به غذا های خوش بو و تزیین شده انداخت و بعد از هرکدوم کمی
برای خودش کشید

چند قاشق بیشتر نخورده بود که خدمت کار رو صدا کرد.... قاشق از دستم افتاد و صدای بدی ایجاد کرد میترسیدم که از غذا خوشش نیومده باشه.... هرچی باشه دیگه به دست پخت اونا عادت کرده بود

:بینم این کار کی بوده!

:چی.... چی کاره کی بوده..... آ...ق...ا

:غذاها... مثل هر روز نیست....

بعد یه قاشق دیگه دهنش گذاشت

خدمتکار ترسیده تو چشم زل زد انگار که نمیخواست اسم منو بیاره
سریع گفتم :م درست کردم اما اگه... اگه خوشش نیومده می.. میتونیم یه غذای
دیگه برات بیاریم

:واقعا؟؟؟؟ تو این غذاهارو پختی!

سرمو انداختم پایین و با غدام ورفتم :اگه میدونستم که خوشش نمیداد از
دستپختم درست نمیکردم

:نه واقعا خوشمزه ستواسه همین تعجب کردم گفتم بینم کی این غذا رو پخته خیلی وقت بود مزه همچین دست پختی رو نچشیده بودمیاد دست پخت های مادرم افتادم

چشمام از تعجب داشت بیرون میزد :واقعا خو...خوشمزه ست

:خب اره دیگ

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم

_وایییی داشتم سخته میکردما فکرکردم خوشت نیومه

و بعد یه چندتا قر دادم

هیراد بس که خندیده بود به سرفه افتاد .یک لیوان اب ریختمو د ستش دادم که

سریع سر کشید

خدمتکاره همونجور هاج و واج داشت نگامون میکرد بیچاره نمیدونست چی

به چیهبا خنده نگاش کردم و گفتم مرخصیبا همون گیجی سرشو

انداخت پایین و رفت

بعد از نهار روی کاناپه نشستیمو هیراد مشغول بالا پایین کردن شبکه های

ماهواره شد

:کجا

_الان میام

به سمت آشپز خونه رفتمو کاپ کیک ها رو توی ظرف چیدم دوتا قهوه هم ریختمو به همراه نوتلا و انواع شکلات ها بردمو روی میز گذاشتم

بوی خوش کیک ها که تو مشام هیراد پچید تازه سرشو کج کردو به سینی روی میز نگاه کرد

_خوشگلن نه

:خیلییییی.....

یک کیک برا شتو مشغول خوردن شد... به و ضوح میشد که رضایت رو توی چهره اش دید

منم مشغول خوردن شدم

:فردا بر میگردیم

قهوه پرید تو گلوم.... هیراد مشت های پی در پی ای به کمرم کوبید

:چیشدی؟ خوبی!

اره...خ...خب حالا چرا فردا

چش غره ای برام رفتو ادامه داد: مثل اینکه خوش گذشته بهتا....نمیتونم که
کارو زندگیمو ول کنم...الانشم به خاطر تو بوده که موندم

پس شرکتت چی!

اون رو که همیشه میسپارم دست یکی از رفیقام....شرکت دبی از اینجا برا من
واجب تره

تو هم آماده شو....بعد از ظهرم میریم سرخاک
سرمو تکون دادمو رفتم اتاق.....روی تخت نشسنمو سرمو توی دستام گرفتم

چقدر زود گذشت....اصلا دوست نداشتم که برگردم....نمیدونم چرا حس
خوبی به اونجا نداشتم

با باز شدن در هیبت هیراد جلوی در نمایان شد...

:آماده شو بریم خانومی

سمت کمد رفتمو به مانتو مشکی بیرون کشیدمو تنم کردم: با این میخوای
بیای؟

نگاهی به سرو وضعم کردم...

با حالت سوالی نگاهش کردم که جلو او مدو با یه حرکت مانتو مو تو تنم جر داد

دستش روی گونه ام گذاشتوب لحن آرامش بخشی گفت:

دیگه نیمنم مشکی پوشیا ..من که نمردم

الانم مثلا نو عروسی یه لباس خشگل بیوش که مادرت ببینه خوشحالی و

نگرانت نباشه عزیزم

خیلی حس خوبی بهم دست میداد وقتی که اینجوری با حرفاش بهم آرامش

میداد

سریع لپشوب* و*سیدمو رفتم سراغ کمد

به مانتو کتی سفیدبا شلوار کرمی پوشیدم شال طوسیهم سرم کردم

یه ست کیف و کفش طوسی هم پوشیدم و فقط عطر به خودم زدم

هیراد هم مشغول عوض کردن لباساش بود...نگاهی بهش انداختم یه پیرهن

سفید با شلوار جذب طوسی که زانوهایش حالت پارگی داشت و با کالج سفید

خیلی خوش تیپ شده بود.....انگشت شصتمو بالا آوردمو جلوش گرفتم

:لایک داری خوش تیپ

با خنده بازو شو باد کرد و گفت: ما اینیم دیگه
 بعد هردو زدیم زیر خنده..... دستشو دور گردنم انداخت و باهم رفتیم بیرون
 تا سوار ما شین شیم.... نگاهی به ما شین انداختم اخ که چقدر من این مدل
 ماشینو دوست دارم
 هیراد سوییچ رو طرفم گرفت و گفت: آگه دوست داری میتونی برونیش
 با ناباوری بهش نگاه کردم: یعنی... واقعا...م....من میتونم

لبخندی زدو سرشو تکون داد.... سریع پشت فرمون نشستمو مشغول آنالیز
 سیستماتش شدم

_ من و این همه خوشبختی محاله محاله... داشتم واسه خودم میخوندمو
 فرمیدادم که متوجه سنگینی نگاهی شدم

اب دهنمو قورت دادمو اروم سرمو برگردوندم که دیدم هیراد بیچاره زل زده بهم

خاک توسرم الان میگه ندید بدیده... نیشمو باز کردم: گفتم: قوربون شو ما
 همسر

حالا بیاوو در ستش کن تا خود بهشت زهرا هیراد هر چند دقیقه یه بار میخندید
 منم براش چش غره میرفتم والا انگار خودش تا بحال سوتی نداده

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم....یه دسته گل رز با چند شیشه گلاب
گرفتم و بردیم سرخاک

_ هیراد

:جانم

_ به چیزی بگم ناراحت نمیشی

:ن بگو خانومم

_ مادرت اینجا خاک شده! یعنی تهران... بهشت زهرا

:آره.....هراز گاهی که میام بهش سرمیزنم... چطور

_ میگم بریم اول سرخاک مادر اگه ناراحت نمیشی

:واقعا! یعنی تو دلت میخواد بری

_ خب اره دیگه مادرشوهرمه ها

دستمو اروم فشرودو راه افتادیم انگار که خوشحال شد

خیلی از سنگ قبر مادر و پدرم فاصله داشت و انقدر سنگ قبر های زیادی اونجا وجود داشت که ادم واقعا گیج میشد ولی از شماره قطعه ها میشد فهمید

یه سنگ قبر قدیمی که روشو خاک پوشونده بود

نشستم روی تکه سنگ کنار قبر و از تو کیفم چند تا دستمال کاغذی برداشتم
اول خاک های روی سنگ رو پاک کردم و بعد با گلاب مشغول شستن شدم
هیراد هم داشت فاتحه میخوند

دوتا شاخه گل جدا کردم و بقیه رو روی سنگ قبر مادر هیراد گذاشتم

جلوی هیراد خود شیرینی نمیکردم اما چون مادر هم سرم بود و هیرادم دو سش
داشت پس برای من هم عزیز و محترم بود

شروع کردم فاتحه خونی.... هرچند هیراد از جوانی دبی و کشور های خارجی
زندگی میکرده اما خوب فاتحه خوندن و رو یادش مونده بود

:سلام مامان.... این عروسک عروسته ... اسمش تانیاست

ببخش که زودتر نیومدم گرفتار بودم ببخشم که انقدر دیر به دیر میام دیدنت
ای کاش زنده بودیو میدی عروسیمو میدیدی که چقدر عوض شدم
میخندم.... زندگی میکنم..... بلدم دوست داشتن رو.... دیگه قلبمیه تیکه
سنگ نیست... نیستی بینی خوشبختیمو..... نیستی دعای خوشبختی کنی

برام

هیراد من داشت گریه میکرد... مرد مغرور من... همسری که تو این دو روز
زندگی مشترک فهموند بهم که همه دنیا شم
اما الان در فراغ مادرش داشت آتیش میگرفت..... و من هیچ وقت نمیتونم
خلاء نبود مادرش رو پر کنم

دستم روی شوته اش گذاشتم که با چشمای اشک آلود و قرمز سمتم برگشت

_ یادته بهم میگفتی گریه نکن.... یادته میگفتی گذشته ات رو دور بریز
اما من میخوام گریه کنی.... خودتو سبک کنی.... دوست دارم گذشته ات که
مادرت... همه کسته.... وجودته رو فراموش نکنی
تو قلبت حفظش کن دو سش داشته باش اما مواظب باش به اندازه..... نه مثل
قبل که خودتو از پا دربیاری تو میتونی زندگی کنی شاد باشی اما نزار اسیر
گذشته شی مثل من که باهاش کنار او مدم تو هم کنار بیا

:تاینای من

خودمو توی آغوشش انداختم... توجهی به مردمی که داشتن با هزار جور
قضاوت نگاهمون میکردن نکردم.....
مردم همیشه قضاوت میکنن اما این هیراد بود این لحظه که برام اهمیت داشت

بعد از لحظه ازم جدا شدو رفتیم..... با گلاب سنگ قبرها رو شستم روی
هرکدوم یه شاخه گل گذاشتم
سعی کردم بی تابی و گریه نکنم که حال هیراد باز بد شه
ریختم تو خودمو شکستم

هوا کم کم داشت تاریک میشد برگشتیم سوار ماشین شدیمو راه افتادیم
هیراد پشت فرمون بودو با اخم داشت جلوشو نگاه میکرد
دستمو سمت ضبط بردمو پلی رو زدم با شروع اهنگ هیراد از جاش
پرید..... سعی کردم نخندمو شروع کردم دست زدن و با موزیک همراه شدن

حال خودم تعریفی نداشت اما باید هیراد رو از این حال و هوا درمیاوردم
دستو سمت ضبط بردو کمش کرد و صدای اعتراض من بالا رفت

چرا همچین میکنی... مثلا ما اول زندگیمو نه ها باید خوشحال باشیم دیگ
الکی مثل بچه های لوس بغ کردمو به بیرون خیره شدم

تو راست میگفتی عشقم من باید زندگی کنم.... بخندم.... شاد باشم درکنارتو
... زیاد غرق گذشته بودم مرسی که کمکم میکنی

از حرفاش شادی تو چشمام نشست برگشتم سمتشو گردنکو کج کردم لبامو
غنچه: پش به جای تشکر بلام بشتنی بگیل

:آخ قریون اون دل کوچولوت برم که ه*و*س بستنی کرده.....عشقم

دستشو سمت ضبط بردو صداشو زیاد کرد خودشم همراه موزیک میخوند منم
قر میدادمو میخندوندمش

دلمو به دریا زدم یا حبیبی سلام

لالالالا ادرکی

اینتی قال والحکی

هی میگی که تنهام میزاری

عزیرم نه نه نه

نه نه نه عمرمی

تو که باشی نیست غمی

ان ادرک الخیالک....حبیبی

لالالالا

صدای ریتمش داشت باندهارو منفجر میکرد و هیراد با سرعت رانندگی
میکرد

جلوی یک بستنی فروشی بزرگ نگه داشتو پیاده شد

:چی دوست داری برات بگیرم

_اوممممم قیفی

سه سوته دوتا بستنی قیفی بزرگ گرفتم اومد

مشغو خوردن بستنی بودیم که گفتم: هیرادی

:جونم

با ذوق نیشمو باز کردم و گفتم _میخواهی از بستنیم بهت بدم

:اره

بستنیم رو نزدیک صورتش گرفتم تا اومد بخوره نصفشو مالیدم به صورتش

:ای وروجک منو دست میندازی صب کن برسیم خونه نشونت میدم

تا خود خونه تهدیدم میکرد و من قش قش میخندیدم

وقتی رسیدیم نگهبانان درو باز کردن که وارد حیاط شیم

با توقف ماشین دستمو روی دستگیره در انداختم و دبدو فرار

همونجوری که داشتم میدویدم برگشتم دیدم هیراد هم افتاده دنبالم

سرعتمو بیشتر کردم و رفتم تو سالن

خدمتکارا همونجوری خشک شده نگام میکردن

هیراد نفس زنان دنبالم می‌کرد و دوره سالن می‌چرخیدیم... آخر سر پام گیر کرد

به یکی

از مبل ها و افتادم روش

هیراد هم از فرصت استفاده کرد و منو با یه حرکت بلند کرد و انداخت رو دوشش

دست و پا می‌زدم اما مشت های من در برابر تن فولادی هیراد هیچ بود

در اتاق خواب رو باز کرد و منو انداخت رو تختو خودشم روم خیمه زد

_ببخش اقای دیگ تکرار همیشه

:خودت شروع کردی!!!! فقط یه شیطونی کوچیک زود تموم میشه

با سنگینی چیزی روم احساس خفگی بهم دست داد

یه چشممو باز کردم که دیدم هیراد افتاده روم.....

با دستم چند بار تکونش دادم اما بلند نشد....این بار با صدای بلند تو گوشش

داد زدم: ایییییی ترکیدم

هراسان با موهای ژولیده دو متر پرید بالا

دستم روی شکمم گذاشتمو مالش دادم و با اخم بهش نگاه کردم

:چپشده...مردی...زنده ای...چته

_نخیر یکم دیگه روم میموندی ترکیده بوم

قیافش رفت تو هم و دوباره دراز کشیدو چشماشو بست
دیگه خواب از سرم پریده بود... متقابلا رو به روش دراز کشیدمو غرق
صورتش شدم

چقدر بر خلاف گذشته که فکر میکردم سنگ دلویی رحمه حالا احساس
میکنم مهربونه و عوض شده

ناخوداگاه دستمو سمت صورتش بردمو گونه اشو نوازش کردم که با یه حرکت
برگشتو کف دستمو ب*و*سید

با ناخنم روی سینش رو خط مینداختمو سینشو چنگ مینداختم

:ببین خودت داری شروع میکنیا

لبخند شیطونی زدم بهش.....

:به چی فکر میکنی

_میشه نریم

دستی روی موهام کشید و نوازششون کرد
 عزیزم یه مدت تحمل کن... برمیگردیم قول میدم.... حالا هم بخواب
 هوا داشت روشن میشد و من در اندیشه آینده

ساعت ۲ پرواز داشتیم.. آماده شدیم و همراه لیموزین مشکی و دو تا ماشین بنز
 که اسکورتمون میکردن به فرودگاه مهرآباد تهران رفتیم

بعد از انجام کارهای مربوطه سوار هواپیما شدیم..... با بلند شدن هواپیما دل
 من هم از همه چیز هایی که متعلق به گذشته ام بود کنده شد

سرمو به شیشه هواپیما چسبوندمو از تهران جایی که مدت ها توش خوشی و
 ناخوشی داشتم جایی که پدر و مادرم توش آرامیده بودند هرچند به ناحق نگاه
 کردم

هواپیما اوج میگرفت و زمین و اد ماش کوچکترو کوچکترو میشدند و دور
 خیلی دور

گرمی دستی رو روی گونه ام حس کردم.... سرمو چرخوندمو روی هیواد که با
 آرامش بهم زل زده بود متمرکز کردم

: تا من هستم نگران هیچی نباش.... خونه تونم سپردم دست خدمتکارا و چندتا نگهبان تا خیالت راحت باشه....

راستی عکس های آتلیه وو چند تا وسایلات مثل لپ تاپت رو دادام برامون بفرستن اونجا گفتم شاید لپ تاپت لازمت شه

_وای واقعا مرسی.... میخواستم بیمارمش ها ولی گفتم شاید خوشت نیاد

ممنون

دیگه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد و من خوابیدم

با تکون هایی چشمامو باز کردم یک لحظه متوجه موقعیتم نشدم... همونجور یک دفعه برگشتم سمت هیراد

هیراد ترسیده خودشو عقب کشیدو با صدای تقریبا بلند گفت: نه جان عزیزت رو من دیگه بالا نیار....

یاد اولین دفعه ای که تو هواپیما روش بالا آوردم افتادم.... بیچاره ترسیده شاید بخوام باز بالا بیارم

پر صدا زدم زیر خنده که هیراد یه چش غره توپ برام رفت

از هواپیما پیاده شدیمو بعد از تحویل ساک ها به سمت خروجی راه افتادیم

خیلی خسته بودم و نای راه رفتن هم نداشتم
سه تا بادبگارد گنده مه یکیشو میشناختم از قبل اومدن استقبالمون و چمدون
ها رو از هیراد گرفتو سوار ماشین شدیم

حس عجیبی داشتم نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت کل مسیر رو
به اون خونه فکر کردم
هرچی باشه کم سختی توش نکشیدم و دوست نداشتم که باز صحنه هاش برام
تداعی خاطرات بشه

با توقف ماشین سرمو بالا آوردمو نگاهی به خونه و حیاطی که توش بودیم
انداختم

اروم پیاده شدمو منتظر هیراد شدم
_ آروم باش تانیا تو چته ... مگه قول ندادی گذ شته ات درگیرت نکنه هرچی
باشه اینجا خونه ته و با شوهرت باید توش خوش باشی من میتونم میتونم

قام هامو استوار کردم و شالمو صاف مثل یک خانوم متشخص دنبال هیراد راه
افتادمو داخل سالن شدم

همه چیز مثل سابق بود خدمتکارا جمع شدن تا بهمون خوشامد بگن
من هم مثل یک بانو محترمانه جواب سلامشون رو دادم و رفتم

....

سمت اتاق خواب هیراد رفتیم ...

:وسایلات رو گفتم بچینن اینجا هرچی لازم داری تو اون کمده
از امروز اینجا اتاق مشترکونه

نگاهی به اتاق انداختم من اینجا دختر و نگیم رو از دست دادمو زجرها
کشیدم به ناحق
دوست داشتم تحولی ایجاد کنم

_ هیراد

:جانم

_ میخوام دکور اینجارو عوض کنم به سلیقه خودم

:خب..... با.... باشه آگه تو میخوای عوضش میکنیم

تشکری کردم روی تخت نشستم

تا من استراحت کنمو چمدون هارو جابه جا کنم هیراپ رفت که دوش بگیره

:خانومم

–جانم جانم

:بیا اون حوله رو بده بهم

وارد رخکن شدمو حوله تن پوش رو برداشتمو بردم حموم
پشت در وایستادمو در زدم

تا در باز شه د ستمو جلوی صورتم گرفتمو د ستمو سمت در تا حوله رو ازم
بگیره

با کشیده شدن حوله از د ستم خوا ستم برگردم که خرسی د ستی رو دور مچ
دستم حس کردم

دستم از جلوی چشمم کنار زدم که با دیدن هیکل لخت هیراد رو به روم باز
دستم به چشمام حمله ور شدو پوشوندمش

–| ولم کنای بابا...بزار برم

:کجااااااااا.....تشریف داشتی حالا خانوم

– ایش پرو.... ای دستم ول کن شکست

مچ دستمو از قصد فشرد: باشه پس به یه شرط

– اخ.... چی....

: تا من پیام بیرون از اون کیک های خوشمزه ات برام بپز باشه

باشه ای گفتمو از دستش در رفتم

تو اتاق رفتمو چمدون ها رو جابه جا کردم

بعد یه لباس آبی جذب که بلندیش تا زیر زانو میشد و از پشت بند های

ضربداری داشت پوشیدم و ارایش ماتی هم زدم

رفتم تو آشپز خونه

متوجه سنگینی نگاه چندتا خدمتکار شدم.. تا رومو برگردونم یکیشون که

جوون بود تقریبا همسن خودم گفت

:خانوم آگه کاری دارین بگین ما بکنیم.....آقا دوست ندارن که به مهموناشون

اذیت شن

لبخند محوی زدمو با عشوه گفتم: من مهمون نیستم....از امروز خانوم این

خونه منم

سمت کابینت ها رفتمو تک به تک شون رو باز کردم و تقریبا جای همه چیز رو

یاد گرفتم

مواد لازم رو سریع برداشتمو مایه کیکمو درست کردم و گذاشتم تو فر تا بپزه

.....

چون خامه فرم داده شده نبود خودم درست کردم با اسانس رنگشون دادم و

منتظر موندم تا کیک بپزه

بعد اینکه کیک آماده شد گذاشتم ت سینی و خامه ها رو توی قیف ها ریختم

.....

شروع کردم تزیین کیک....بوی خوش کیک تو فضا پیچیده بودو دل ادم

ضعف میرفت

مشغول بودم که صدای هیراد سکوت فضا رو شکست

:به به چه کرده همه رو دیوونه کرده

کجایی خانومی....بابا بوش کشتمون بیارش

کیک آماده شد....قیف ها رو زمین گذاشتمو سمت قهوه جوش رفتم

...همونجور که داشتم قهوه میریختم با صدای بلندی گفتم:چشمممم آقا

الان میارم.....فقط مواظب باش انگشتاتم نخوری

صدای قهقهه هیراد رو میشنیدم

سینی کیک و قهوه رو برداشتمو به سالن رفتم هر چند خدمتکارا با یه نگاه

خاصی نگاه میکردند اما اهمیتی ندادم

شاید انتظار نداشتن که هیراد منو همسرش کنه

شونه ای بالا انداختمو پشت سر هیراد که رو کاناپه نشسته بودو داشت فیلم

میدید و بوی عطرش فضا رو پر کرده بود ایستادم

_بفرمایید

دنباله صدام رو گرفتو برگشت پشت سرش

یک تیشرت جذب سفید با یه شلوارک سفید پوشیده بودو صورتشم شیش تیغ کرده بود

با دیدن من دهنش وا مونده بودو نمیدونست منو نگاه کنه یا کیک رویایی که تو دستم بود رو

یادش بخیر مامانیم هم میگفت تو خلاقیتو هر کاری که میکنی بهترین میشه

_چشاتو درویش کن عامو

:بچه پرو

با خنده رفتمو کنارش نشستم...سینی رو هم روی میز گذاشتم

صورتش رو نزدیک کیک بردو یک نفس عمیق کشیدو به راه انداخت تا خواست کیک رو ببره با داد گفتم: صب کن

با حالت سوالی نگام کرد که نیشمو باز کردم: نه خداوکیلی چه طور دلت میاد
یه همچین هلویی رو بخوری نه دلت میاد

یک دفعه حالت خبیث و شیطانی نگام کرد

راست میگیا.... شاید اینو دلم نیاد اما

با دستش سمت اشاره کرد و ادامه داد: همچین جیگریو که میشه خورد نه!

از حرفاش غر گرفتمو سرمو پایین انداختم..... هنوز انقدی خجالت زده هستم
که با حرفاش سرخ و سفید شم

اجازه هست !!!!

با هول و ولا گفتم: بله.... یعنی نه... اه چی چیو اجازه هست

نترس واسه کیک گفتم بابا

بعد ریز خندید

با دست به پیشونیم کوبیدمو تو دلم گفتم خاک بر سر منحرفم کنن

کیک رو بریدمو یه تکه جلوی هیراد گذاشتمو منتظر شدم تا بخوره

بعد اینکه خوردو بسی از کیکم تعریف کرد منم مشغول خوردن شدم

تو این دوروز تو یه اتاق دیگه میخوایمو من یه طرح دادم به هیراد که از روان

طراح آورده و اتاق رو تغییر دکوراسیون بدن

هنوز بسته عکس ها وو وسایل هامو باز نکردم

از اتاق خارج شدم....

هیراد داشت با معمار ها تسویه میکردو حرف میزد

خیلی ذوق داشتم که ببینم اتاق چه شکلی شده

بعد از رفتن اقایون پریدم تو اتاقو از صحنه ای که دیدم جیغ کشیدم

وای عالی شدهقربون خودم برم که ایده هام همیشه عالیه

تم سفیدو سبز

دیوار ها گچ بری های شده بودو

هالوژن بندی

سقف هم همین طور..... پرده های سبز و سفید و یه مبل سبز جلو پنجره

تخت سفید و بنفش با پا تختی های سفید

آبازور های زیبا و لوسر ترینی که از سقق آویزون شده بود

:خوشت میاد

با ذوق پریدم تو بغل هیرادو خودمو تو آغوشش جا دادم

_خیلی.....مرسی اقایی

:قربون حاج خانومم برم

با کمک هیراد عکس ها رو از بسته بندی دراوردیمو روی دیوار زدیم

یک عکس بزرگ پوستری که کل دیوار رو گرفت با چندتا عکس روی چوب که
اونارم کنارش رو دیوار چیدیم

....بعد از کلی کار هر دو روی تخت ولو شدیمو عاشقانه همدیگرو تو آغوش
کشیدیم

یک دستشو زیر سرم گذاشتو منو به خودش چسبوند

:احساس میکنم خوشبختترین مرد دنیام....وقتی تورو کنار خودم دارم حس
میکنم دنیا زیر پامه و دارم پادشاهی میکنم

صداش پراز عشق و علاقه بود.....به سقف اتاق خیره شده بودو حرف میزد

حلقه دستشو تنگ تر کردو منو میون بازوهای بزرگش به دام انداخت

دستمو روی سینه مردانه اش گذاشتمو چنگ زدم

بوی عطر کشنده اش تو فضا پیچیده بود و من از اینکه تو بغل همسر مم....
همسری که عاشقشمو زندگیمو پاش میریزم غرق لذت بودم

_دوست دارم هیرادم

با این حرفم ناگهان جست و روم خیمه زد و من متهیر مات چشمان سیاهش
بودم

خم شدو ب*و*سه ای روی پی شونیم نشوند صورتم رو غرق ب*و*سه
کردو سرشو تو گودی گردنم فرو برد

از شدت لذت آهم بلند شده بودو موهای هیراد رو چنگ میزدم

غرق هم بودیم که با صدای در هردو انگار از فضا پرت شدیم زمین

:آقا شام آمادست

:لعنت بر مزاحم

ب*و*سه ای روی چشمم زدو از دستم بلند کرد تا بریم شام بخوریم

معلوم بود خیلی کلافه شده

...از پشت سر دستامو دور گردنش حلقه کردم و اروم در گوشش نجوا گونه
گفتم:

نبینم آقاییم کلافه شده باشه ها.....میدونم از همچین عروسکی همیشه
گذشت اما خب ترس فرار نمیکنم که تا آخر عمر پیشتم

با خنده بلند کشوندم تو بغلشو رفتیم پایین

خودمم از حرفم خنده ام گرفته بود.....شده بودم تانیای گذشته

و جرعت میکردم با هیرادی که یه زمانی ازش عین سگ میترسیدم شوخی کنم

اما اون الان همسر مه و من نه تنها ازش نمیترسم بلکه هرچی عشق دارم به
پاش میریزم و مطمئنم اشتباه نکردم در انتخابش

بعد از خوردن شام هیراد رفت اتاقش تا یکم گیتار بزنه.....

منم رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم و برگردم پیشش

یه پیرهن مشکی کرم با یه شلوار جذب مشکی پوشیدمو موهامم آزادانه رها
کردم رو دوشم

نزدیک در اتاق شدمو در زدم..... با سرش اشاره کرد که رو صندلی روبه
رویش بشینم

نزدیک رفتمو روبه روش نشستم اونم مشغول گیتار زدن شد

صدای طنین انداز گیتار تو کل فضای اتاق پر شده بود

چقدر این نوا رو حمم رو نوازش میداد.... چقدر دوست داشتم وقتی داره گیتار
میزنه نگاش کنم

عشق تو وجود این مرد خلاصه شده..... مات گیتار زدنش بودم که یک برگه به
سمتم گرفت

برگه رو از دستش گرفتمو نگاه کردم..... یک برگه سفید

:بنویس..... اولین شعری که تو این لحظات به ذهنت رسیده رو بنویس.....

برگه رو روی میز گذاشتمو به صفحه خالی روبه روم که منتظر بود من با افکارم
پرش کنم خیره شدم

یه شعر بود که من همیشه توی هر جلد دفترم مینو شتمش اون تو فکرم تداعی
شد

خودکار رو برداشتمو شروع کردم نوشتن

بعد اینکه تموم شد برگه رو سمت هیراد گرفتم که چند بار خونده شو بعد برش
گردوند بهم

با تعجب داشتم به کاراش نگاه میکردم
:من گیتار میزنم تو هم بخونش همین شعرو OK?

_اما هیراد!!!! منکه خوندن بلد نیستم !!!

انگششو به نشانه هیس جلوی صورتش گرفت

: میتونی ... کاری نداره که ... فقط بدون کجا ها باید اوج بگیری ... تو خودت با
شعر آشنایی پس مشکلی نیست ... ترس و تمرکز کن گلم

استرس داشتم که ادامه داد: از چی میترسی ها.... فقط چند بیت شعره.... چه
صدات بد باشه چه خوب هیچیو از دست نمیدی منم که همسرتم پس بی
خیال بخون

راست میگفت دلیل این همه استرسم رو نمیفهمیدم

به خودم مسلط شدمو با اعتماد به نفس گفتم باشه شروع کنیم

هیراد شروع کرد گیتار زدنو همخونی اروم با من

«یه درخت خشک و بی برگ میون کویر داغ

تویه ته مونده ی ذهنش نقش پرنگ یه باغ

شاخه ی سبز خیالش سر به آسمون کشید

بردوشش همه پرشد زعقاقیه سفید

زیر سایه ی خیالی کم کمک چشماشو بست

دید دوتا کفتر چاهی رویه شاخه هاش نشست

اولی گفت آگه بارون باز بباره تو کویر

دیگه اما سررسیده عمر این درخت پیر

دومی گفت که قدیما یادمه کویر نبود

جنگلو پرنده بودو گذر زلال رود

گفتنمو از جا پریدن با یه دنیا خاطره

اما اون درخت هنوزم تو کویره باوره

من با تمام احساسم میخوندمو هیراد گیتار میزد

هیراد با یه حس و حال عاشقانه نگام میکرد

وقتی خوندمو تموم شد برام دست زد

دیدم ترس نداشت خیلی هم عالی خوندمی خانومی

تا خواستم جوابشو بدم یه حالت عجیبی بهم دست داد انگار که دل و روده ام
بهم بخوره

: چیزی شد... خوبی تانیا

دستمو جلو صورتش گرفتم

_نگران نباش چیزی نیست فکنم از استرس فشارم افتاده

: چیزی میخوری برات بیارم....

_نه نه خوبم....

بلندشده و دستشو دور کمرم حلقه کرد و باهم رفتیم تو اتاق

وقتی وارد اتاق میشدم از تنوع رنگ و نقش و نگارهاش دلم ضعف میرفت

لبخند کمرنگی زدمو روی تخت دراز کشیدم

هیراد پاپوش هامو از پام درآورد و پتو رو روم کشید

من میرم برات آبمیوه بیارم

دستشو از پشت گرفتمو سمت خودم کشیدم: پیشم بخواب

اومد کنارم دراز کشیدو منو تو آغوش کشید

از حس گرمای تنش داغ شدمو چشمام سنگین شد

عشق هیرادمثل یک آتش تو وجودم شعله ور بودو حاضر نبودم به هیچ قیمتی
از دستش بدم

با گفتن: هیچ وقت تنهام نزار
چشمامو بستمو به دنیای خواب فرو رفتم

آفتاب درآمده بودو مارو توی نور پردرخشش پیچیده بود

چشمامو باز کردم و باز به زندگی جدیدم سلام کردم

هیراد همچنان منو تو آغوش کشیده بودواژ نفس های منظمش میشد فهمید که
خوابه

دستم از حلقه آغوش پر مهرش جدا کردم لای موهاش بردم
نوازشش میکردم توی صورتش خیره بودم

اروم چشماشو باز کردو من توی دوتا تیله مشکی برای بار هزارم غرق شدم

دستم رو کشیدو افتادم روش و منو غرق ب* و*سه کرد

میخندیدمو میخواستم از دستش فرار کنم

:کجا جوجوی من بودی حالا

از دستش خنده کنان در رفتمو چپیدم تو سرویس بهداشتی

باز حالت تهوع و دل پیچه بهم دست داد.... اصلا معنی این دل پیچه ها رو

نمیفهمیدم

*****چند روزی گذشتو من هر بار با یک قرص از دل پیچه و حالت تهوعم
کم میکردم

به هیراد هم چیزی نگفتم تا نگران نشه

نزدیک سه هفته ست که دیگه حالت تهوع و دل پیچه ندارم به قول هیراد از
استرس بوده

روی تخت نشستمو به عکس های عروسیمون که کل دیوار رو پر کرده بود
خیره شدم

چه روز های خوشی تو این یک ماه زندگی مشترک گذروندم.....
عشق واقعی رو تجربه کردم و هر روز بیشتر همسرم شدم

جلوی آیینه ایستادمو یکم به خودم رسیدم..... سمت آشپزخونه رفتمو میز رو
به سلیقه خودم چیدم و منتظر هیراد شدم

:سلام بر خانوم خونم...صبحت بخیر عشقم

– صبح شما هم بخیر آقا

صبحونه در سکوت خورده شد که یهو یاد یه چیزی افتادم

– راستی از داداشت چه خبر.... سر قضیه هلمای بیچاره مجازات شد؟

نه چه زود.... باید مراحلش طی شه یه مدت طول میکشه.. انگار میخواستن

انتقالش بدن ایران نمیدونم حالا

:میشه کتمو بیاری

کتشو آوردمو از پشت گرفتم تا بپوشه

:دیگه سفارش نکنما هرچی خواستی زنگ بزنی بگو بخرم..... حوصلتم

سرفرت زنگ بزنی زودتر پیام

– چشم چشم آقای... برو دیگه دیرت میشه

:ای ناغلا.... بیا حالا سهمیه ب* و* س امروز رو بده بدو

پریدمو از لپش یه ب* و* س گنده کردم

که همون موقع تلفن زنگ خورد

:خودم جواب میدم

کمی صحبت کرد و بعد سکوت.....هر لحظه قیافه هیراد خشنگین تر میشد
.... معلوم بو کسی که پشته خطه خبر بدی بهش داده

از دست های مشت شده و بیرون زده شدن رگ گردن هیراد میشد فهمید که
اتفاق بدی افتاده

دلشوره امون رو بریده بود.....

جرعت کردم و چند قدم نزدیک رفتم که با پرت شدن گوشی تلفن جیغ
کشیدمو دستامو روی سرم گذاشتم

دستی دور شونه های لرزوم حلقه شد و تکونم داد....با لرزش بهش نگاه
کردم

:بیخس که ترسوندم....اعصاب خورد شد یه لحظه کنترلمو از دست دادم

توی بغلش پریدمو اجازه دادم تمام استرسو ترسم بریزه

انگار آغوشش برام امن ترین جای دنیاست

_نمیخواهی بگی چپشده!

:خودمم هنوز نمیدونم اما اونطور که پلی سا میگفتن بر سام با ا سم من یکی از
مامورها رو خریده و تونسته فرار کنه

ازش جدا شدمو تو صورتش زل زدم

نهههههههه این امکان نداره

_چطور ممکنهاخه ...

:فعلا چیزی معلوم نیست انگار از دیروز که میخواستن انتقالش بدن فرار کرده
من دیرم شده میرم شاید تا شب کارم طول بکشه

پوف کلافه ای کردودستشو لای موهاش کشید

کیفشو برداشتورفت و من موندم با یه دنیا واهمه که به سراغم هجوم آورده
بودن

از شنیدن اسمشم متنفر بودم

بر سام تو زندگی من یه مهره سوخته بودو بعید نبود با شنیدن اینکه من با هیراد
ازدواج کردم بخواد زندگیمو نابود کنه

همونجور توی خیالم فکر میکردمو سمت اتاق میرفتم که متوجه لیزی زمین
که خدمتکارا میشستن نشدم

تا بیافتم یکی از خدمتکارا منو گرفت اما بازوم به نرده اصابت کردو بدجور درد
گرفت

نگاهی ترسیده به خدمتکار بیچاره که از کمر به پایینم تو بغلش گرفته بود
انداختم

نصف بدنم روی نرده ها افتاده بودو نصفشم بغل خدمتکاره بیچاره
یه خانوم مسن که از قیافش معلوم بود چقدر بنده خدا ترسیده

با مالش بازوم ازش جدا شدم و اروم گفتم: ببخش

ن...ن خ...انوم...تورو خدا منو....ببخشین حواسم نبود چیزتون که نشد
خانوم.

_ نه تقصیر خودم بود.... چرا انقد نگرانی... من باید عذر بخوام

لبخندی زدمو رفتم تو اتاق.....

تو دلم آشوب بود.... نمیدونم چرا احساس بدی داشتم.....

_ نگران نباش تانیا..... تو هیرادو داری... اونکه مثل کوه پشتته. گذشته مرد

تموم شد.... از چی نگرانی

فرار کرده که کرده... به من چه

مثل دیوانه ها تو اتاق راه میرفتمو بلند بلندبا خودم حرف میزدم

نه نه.... اون با من کاری نداره که....

اما.... تلفن های مشکوک

قلبم ریخت..... از روزی که تهران بودیم این مزاحم تلفنیا شروع شده

یادمه چند بارم از اون خدمتکاره پرسیدم کیه اما تفره رفته و با دیدن شماره

!.....

نه امکان نداره.... خنده بلندی کردم.... برسام به من چه وا

دوباره اخمامو کشیدم تو هم... شده بودم مثل دیوانه ها حالم دست خودم نبود

یعنی تا این حد احساس خطر میکردم از بابت زندگی

کسی که تونسته هلمارو بکشه پس..... اهههههه نه
اون..... با من..... کاری..... نداره

سمت قفسه دارو ها توی رخکن رفتمو یه ارامش بخش برداشتمو خوردم

چند ثانیه بعد خوابم بردو همه چیزو فراموش کردم

چند تا غلط زدمو پتو کنار زدم
خواب آلود به دورو اطرافم نگاه کردم

اتاق تاریک شده بود وا مگه ساعت چنده

بلند شدم که کمرم درد گرفت..... دستمو روی کمرم گذاشتمو بلند شدم
چراغا رو روشن کردم و نگاهی به ساعت انداختم ۰۰:۲۱
یاد قرصه افتادم..... سرمو تکون دادمو از اتاق خارج شدم

همه جا سوت و کور بود انگار هی رادم برنگشته
خواستم برگردم تو اتاق که متوجه شدم هکون خدمتکار جوونه داره با تلفن
حرف میزنه

سریع رفتم پایینو دستشو از پشت کشیدم که هین بلندی گفتو سریع گوشو
قطع کرد

_با کی حرف میزدی ها

زبونش بند اومده بود فقط با ترس نگاه میکرد

_فکردی نمیدونم داری چه غلطی میکنی....ها

پسش زدمو تماس ها رو چک کردم

شماره هیراد افتاده بود

باشه حرف نزن امشب تکلیفتو روشن میکنم

چشمم به دستبند طلایی که انداخته بود افتاد

چطور ممکنه یه خدمتکار همچین دستبند گرونی دستش کنه

به سینش زدمو کنارش زدم و رفتم بالا

کم کم باید همسر گلم سر برسه حتما خیلی خسته شده امروز

سمت کمد رفتم....از توی رگال ها یه لباس طوری کرم کوتاه بیرون کشیدمو

پوشیدم

لباس خشگلی بود.... آستین سه رب بودو سینش طوری که با گل های
گیپوری تزیین شده بود

یه ارایش ملایمی کردم موهامم شونه زدمو مرتب کردم

نگاهی به بازوم انداختم.... کبود شده بود

با صدای سلام دادن خدمتکارا فهمیدم که هیراد برگشته.... سریع یه کفش
کرمی پوشیدمو منتظر شدم تا بیاد

میدونستم که از صب درگیره کار بوده و خسته ست.... نباید من هم با آشفتگی
و کلافگیم داغونش کنم

در باز شدو هیکل هیراد تو چهارچوب در ظاهر شد.....

لبخند عمیقی زدم....

با دیدن قیافه برزخی هیراد خنده روی لبم خشکید

با دستش محکم درو کوبید که صدای وحشتناکی بلند شد

دو متر پریدمو جیغ کشیدم.....

چشماس به خون نشسته بودو نفس نفس میزد
رگ های گردنش بیرون زده بودو پوستش هم به سیاهی میزد

_می.....میدونم امروز خسته بودی...عصبانی...آروم باش

:خفه شو.....خ.....ف.....ه

اوضاع خیلی بد بود میدونستم اگه یک کلمه دیگه حرف بزنم زیر دست و
پاش لهم میکنه

از ترس بدنم میلرزید....قلبم عین قلب یک گنجشک تند میزدو میلرزید
.....

:گفتم بهت دور زدن ممنوع.....خیانت ممنوع.....

امااااااا تو توی ه*ر*ز*ه دورم زدی....

_م.....ن.....هیراد...ب...بفهم..ی داری.....میگی

:اره تو.....توووووو...خونتو میریزم.میکشتم به والله میکشتم عوضی

عربده میزدو بهم نزدیک تر میشد
از ترسم زبونم بند اومده بودو عقب تر رفتم و چسبیدم به دیوار

هیراد انقدر نزدیکم شده بود که نفس های داغش روی صورتم میخوردو حاله
بدتر میشد

پاهام میلرزیدو نای ایستادن ندا شتم.....خیلی دو ست داشتم بشینم انگار
استخون پاهام پوک شده بود

بازومو توی دستش گرفتمو باختم وحشتناکی گفت: بازوت چیشده

هی...هیچی...چیز...

:اون روی سگمو بالا نیار بگو چیشده!

...افتادم....

! دروغ گفتم که بلند شدی

دستی روی بازوم کشید و یک دفعه یک کشیده محکم بهم زد که یه ور صورتم
بی حس شد و پرت شدم روزمین

دستم روی صورتم گذاشتم اجازه دادم اشکام بیاره

با چشمای اشکی تو صورتش زل زدم

:گ*ن*ا*هم چیه.... چرا داری اینجوری میکنی.... فکر کردم عوض شدی اما نه
من اشتباه میکردم تو مریضی مریض

با مشت توی دهنم کوبید که مزه خون رو توی دهنم حس کردم

جلوم نشست و شروع کرد خودشو زدن

:آره من مریضم مریض.... من روانی... من عوضی.... چرا باهام اینکارا رو
کردی تانیا

مگه نگفتم خیانت نکن.... مگه هشدار ندادم از دورویی بدم میاد

هق هق میزدمو بهش نگاه می کردم
 یکم نزدیک رفتم تا دستشو بگیرم که زد سریع خودمو عقب
 کشیدم

:دستتو به من نزن ه*ر*ز*ه.....گمشو عقب

باورم نمیشد این هیراده که داره این حرفارو بهم میزنه...اخه چرا مگه من
 چیکار کردم

:بر سام اینجا بوده در سته!!! گفت که زیرش دست و پا میزدی و قربون صدقه
 اش میرفتی.....کثافت عوضی میکشمت تانیا

روزایی که من خونه نیستم میری ملاقاتش ها|||

سلول خصوصی کثافت....تو باهاش رابطه داری آره

عربده میزدو تهدیدم می کرد

_نه نه دروغه به خدا دروغه من من ... با

به سمت سرویس بهداشتی دویدم و عوق زدم

دل و روده ام داشت بهم میخورد هیراد هم با چهره برزخی روبه روی در
بهم نگاه میکرد

ده دقیقه ای عوق زدم صورتمو شستم و نفس زنان و بی حال او مدن بیرون که
هیراد با یه تای ابروی بالا رفته و چشمای ریز شده نگام میکرد

:بلندشو پاشو

دستمو محکم به طرف کمد کشیدم و یه مانتو شال داد دستم

از چ دستم گرفتم و کشون کشون دنبال خودم کشیدم و سوار ماشین شدیم

با سرعت نور حرکت کرد به صندلی چسبیده بودم و میترسیدم چیزی بگم

با ترمز ماشین پرت شدم جلو و پیشونیم با شیشه برخورد کرد

اخ بلندی گفتم که دوباره در ماشین باز شد و هیراد منو دنبال خودش کشوند

وارد یه مجتمع پزشکی بزرگ شدیم

نزدیک ازمایشگاه و ایستادو با چند تا دکتر مشغول حرف زدن شد و بعد باهم
وارد ازمایشگاه شدیم

منو روی تخت خوابوندنو ازم خون گرفتن و چند تا آزمایش دیگه

روی صندلی انتظار بیرون ازمایشگاه نشسته بودیم

هیراد پاشو روی زمین میکوبیدو مدام سیگار میکشید

:دعا کن که حدسم غلط از آب دربیاد واگر نه زندت نمیزارم تانیا قسم میخورم

دلم شکست از این همه ناندی و شکاکی دلم شکست ... از اینکه همسرم

بهم اعتماد نداشتو حرفمو باور نمکیرد شکست

کی گفته بود بهش که برسام پیشم بوده ... چرا دروغ گفته .. اصلا چه دشمنی

باهام داره

با ایستادن دوتا کفش روبه روم سرمو بلند کردم به هیراد که یک برگه دستش بود نگاه کردم

میترسیدم از فکری که مدام تو سرم بود واهمه داشتم بیچه بیچه بیچه

از لای دندون های کلید شدش گفت: مبارکه

بعد خنده غیر طبیعی کردو دوباره اخماش رفت تو همو غرید:

گمشو بریم ه*ز*ه کثافتستت

:زبون نفهم بیشعور نه نه گوش کن ... میگم هرچه زودتر ... باز ... باز

حرف خودشو میزنه ... میدونم دی ان ای دو ماه طول میکشه ... می

اه مرتیکه خر میگم تا پس فردا حداکثر

گوشی رو قطع کردو پرتش کرد رو داشبورد پاشو روی پدال گاز فشار

میدادو دستاشو روی فرمون مشت میکرد

من هنوز مبهوت قضیه ام شیم یعنی من ... من حامله ام نا باورد ستمو

روی شکمم گذاشتمو چشمامو بستم

این... این بچه هیراده.... این بچه هدیه

: چیه خوشحالی من که میدونم میدونم اون بچه ماله من نیست تو یه
ه*ر*ز*ه ای اون حروم زاده ای هم که تو شکمته باید نابود شه نابود

یه جوری نابود رو با داد گفت که بدنم لرزید

جرعت نداشتم گریه کنم . اگر میخواست بچمو از بین بیره نه من نمیزارم
...

اون سخت در اشتباهه من خیانت نکردم این بچه خودشه

نگهبان ها درو باز کردن و وارد حیاط شدیم با یه حرکت ترمز کرد و از ماشین
پیاده شد

ضربان قلبم به اوج رسیده بود و ترس تو تمام وجودم رخنه کرده بود

به سرعت در ماشینو باز کرد و منو پرت کرد رو زمین

با التماس بهش خیره شدم که پاشو روی دستم گذاشتو فشار داد

جیغ میزدمو اون نامرد بیشتر فشار میاورد

صدای شکستن استخون های انگشتم توی گوشم پیچید... پاشو برداشتو با

پوزخند بهم نگاه کرد

_داری... اشتباه میکنی....

آخرین کلمات توی ذهنم رو ادا کردم از هوش رفتم

احساس سرما می کردم.... اروم پلک زدمو چشمامو باز کردم....

از نوری که به صورتم میخورد چشمام سوختو صچرتکو برگردوندم

دستام رو نمیتونستم تکون بدم احساس می کردم کمرم در حال شکسته

سرمو اروم اوردم بالا که با دیدن وضعیتم وحشت کردم.... تازه متوجه اوضاع

شدم و همه چیز یادم اومد

توی یک انباری بزرگ بودم و لنخت به یک چهار چوب بسته شده بودم

دستام از هردو طرف زنجیر شده بود. پاهامم همین طور

نگاهم به هیرادی که یه زمانی عاشقی رو باهاش تجربه کردم افتاد
مست و لایقل و سیگار به دست روبه روم نشسته بود و شیشه مشروب هاهم
دورس کرده بودن

_ هیرادم.... به من نگاه کن.... عشقم چرا نمیزاری برات توضیح بدم.... چرا
باور نمیکنی بیگ*ن*ا*هم... تو که میدونی برسام دشمن قسم خورده منه

:خفه شو... چرا فکر میکنی که همه دروغ میگن و فقط تو راست میگی ها
.... وقتی خدمتکارا تایید کردن که تو هرروز تلفن های مشکوک داشتی و میرفتی
ملاقات چرا باید حرف تورم باور کنم ها

_ دروغه به مقدسات قسم دروغه

اشک هام میریختو قلبم از این همه کینه و بی عدالتی که دورمو گرفته بود آتش
میگرفت

: که دروغه ها میکشمت عوضیییییییییی

میله کنار شو برداشتو با خشم به سمتم حمله ور شد

پاهامو توی شکمم جمع کردم تا به طفل معصومی که بی گ*ن*ا*هه و داره
چوب گذشته منو میخوره آسیبی نرسه

:تویه ه*ز*ز*ه ای معلوم نیست از کی توله پس انداختی

اولین ضربه ای رو که به پهلوام فرود آورد نفسم گرفت

دو سه چهار ... همینطور پی در پی به کمرمو پهلوهام ضربه میزد شل
شدمو پاهام افتاد

پوست تنم میسوختو گز گز میکرد

احساس درد بدی داشتم

میله رو توی دستش سفت گرفتو مستقیم روی شکمم فرود آورد

از درد شدیدی که توی تنم پیچید از ته دل جیغ کشیدم

بی حال و سست شدم داشتم جوم میدادم اونم تو دستای شوهرم

با احساس مایع غلیظی بین پاهام دیگه امیدم بریده شد بیچم پاره تنم
به دست پدرش که باورش نداشت مرد

با گریه به پاهام خیره شدم که با دیدن لخته های خون دوباره از هوش رفتم

با پاشیده شدن آب سرد روم بهوش اومدم اما ای کاش میمردمو هیچ گاه
چشمام رو باز نمیکردم

اه پر دردی کشیدم ... تمام اعضای بدنم درد میکرد پوستم میسوختو گوشت
تنم پاره شده بود

دستام باز شده بودوروی زمین بودم

نگاهی به خون ریخته شده روی روی زمین و خون خشک شده ی لای پام
انداختم

اشکام سرازیر شدو دلم برای بار هزارم برای خودم سوخت

میدونست تانیا بیگ *ن* *ا* *ه* اما شواهد جوری بود که نمیتونست به این راحتی
بپذیره که تانیا بی گ *ن* *ا* *ه*

اگر بی گ *ن* *ا* *ه* می تانیا اثبات بشه چه بلایی سر هیراد قصه ما میاد

تانیا با هیرادی که باز اشتباه خواهد کرد چه میکنه

آیا از مرگ بچه اش میگذره؟

آیا حاضره باز با مردی که هم عاشقشه هم شکاک و بدل به زندگیش ادامه بده

چه بر سر تانیای زجر کشیده و عاشق ما خواهد اومد

الان سه روزی میشه که اینجا زندونیم

ملافه خاکی از گوشه انباری پیدا کردم و دور خودم پیچیدم

لخته های خون روی تنم خشک شده و پوستش زبر شده

اما همچنان درد بدی دارم.... مخصوصا در ناحیه شکم

با باز شدن در رومو برگردوندمو زانو هامو تو بغلم کشیدم

هیراد با یک سینی غذا وارد شدو سینی رو جلوم هل داد

اصلا نیم نگاهی هم سمتش نکردم قبلا ازش میترسیدم اما الان نه عاشقشم نه
ازش میترسم بلکه ازش تنفرو کینه دارم

گوشیش زنگ خورد اما جواب نداد

دوباره زنگ خورد باز جواب نداد انگار طرف ول کن نبود

:ها چته نه دیگه جوابش مهم نیست میگم مهم

یک دفعه فریاد زد : چیییییی

از فریادش منم برگشتمو بهش نگاه کردم

:درست حرف بزن یعنی چی..... مطمئنی !!! یعنی اون بچه ..

با هر کلمه اش دلم هوری میریخت با اینکه بچه ماله هیراد بود اما میترسیدم
باز برام دسیسه کنن

هیراد گوشی رو قطع کرد و توی چشم زل زد
دستاش لرزید و گوشی افتاد روی زمین و اشک از چشمش سرازیر شد

م....من....تانیایا...من...بچه من بود
..تانیایا من بچمو....

روی دو زانو افتاد رو زمینو با چشمای گریون نگام کرد

حالا نوبت من بود خدایا چطور راضی شدی که برای یک بار هم که شده
کمکم کنی هه

هیراد روی زمین افتاده بود و به وضوح التماس توی چشمش رو میشد خوند

سعی کردم از جای سرد و نم داری که چند روزه شده تخت خوابم بلند شمو به
درد های تنم توجهی نکنم

توی حیاط و ایستادمو به آسمون خیره شدم اشک از گوشه چشم هام اروم
ریخت

زیر لب زمزه کردم
_ خدایا دیگه خستم.... چقدر ازت کمک خواستم... چقدر دعا کردم. چرا
نشینیدی صدامو ها!!!!

من شکیم ازت. کلی گله دارم ازت دست به هرکاری بزنم حق با سرزنشم کنیا

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو حق حق زدم
سمت ساختمون دویدمو رفتم تو اتاق

زدم زیر گریه... تازه داشت همه چی درست میشد آخه چرا چرا سرنوشت
اینجوری شد

ملافه رو روی زمین انداختمو به تن زخمی و برهنه ام تو آینه نگاه کردم

دلَم به حال دل زخمیم میسوخت که هیچ وقت جای زخم هاش خوب نمیشدو
باز شده بود یک تکه سنگ سرد

یک دست مانتوی مشکی پوشیدمو شال مشکیمم سرم کردم

عکس دونفره مون رو از رو پاتختی برداشتمو رفتم بیرون

عین بدبخت ها شده بودم.... سرتا پامشکی.... غم زده و با چهره ی کبود

درسته هیراد... شوهرم... برام مرد

تموم شد... زندگی برام تموم شد

قلبم برای همیشه مشکی پوش صاحبش شد

از اتاق بیرون اومدمو دستمو گرفتم به نرده ها وو اروم پایین اومدم

با هر قدم روزهای خوب و بدی که تو این خونه گذروندم به یادم میافتادن

هیراد با چشمای سرخ شده بهم زل زده بود و اون خدمتکاره هم غرق در خون
در حصار نگهبان های مسلح بود

پوزخند تلخی زدمو از کنارشون رد شدم ...

نگاهم به اتاق موسیقی هیراد افتاد
دلَم برای روزهای خوشیم کنار هیراد تنگ شده بود .. ای کاش هیچ یک از این
اتفاقات نمیافتاد

:نرو ..

قسم به لحظه های عاشقی که داشتیم نرو
هوای حالم غم نداره ترکم نکن

یاد روزی افتادم که مثل امروز گذاشتمو رفتم اما ای کاش هیچ وقت بر
نمیگشتم

غم توی صدامو پنهون کردم و برگشتم سمتش

_ من امروز میخوام بزرگترین کار زندگیمو بکنم..... من میبخشمت هیراد
.... به خاطر تمام بدی هایی که در حقم کردی

چشمامو بستمو محکم گفتم : خداحافظ عشق من این بود سرنوشت من

قاب عکس رو محکم به سینم فشردمو با چشمای گریون رفتم بیرون

صدای عربده های هیرادو شکسته شدن چیزهایی وحشتناک تو گوشم پیچیده
میشد

تو کوچه ها سرگردون قدم میزدمو گریه میکردم

دیگه هیچ حسی به زندگیو ادمای اطرافم نداشتم
عین دیوانه ها اشک میریختمو خیابون ها رو طی میکردم

چه کسی فکر میکرد یک روزی تاس زندگیم جووری ریخته شه که یه روزی
حکم کنم یه روزی هم التماس

با دستای لرزونم اشک صورتمو پاک کردم

به خودم که اوادم دیدم توی خیابون شلوغ با سرو وضع آشفته ام و از عمارت
آقا هیراد خیلی دور شدم

جلوی یک کافه بار خیلی بزرگ بودم..... روی یکی از صندل هایی که بیرون
چیده بود نشستمو به بطری روی میز خیره شدم

به خوابم نمیدیدم یه روزی آواره غربت شدم... بی پول... بی مکان.... زخم
خرده.... داغ عزیز دیده

من دیگه آخر خطم.... هه

بطری روی میز رو برداشتمو لبخند تلخی بهش زدم و شروع کردم ریختن توی
لیوان

دیگه فک نمیکردم چی خوبه چی بد

شروع کردم خوردن.... اولین لیولن رو که سر کشیدم اخمامو کشیدم توهمو
از مزه تلخش حالم بهم خورد

باز لیوان رو پرکردم از مشروب و سر کشیدم
و سومی و چهارمی

با هر لیوانی که میخوردم یک سیگار هم میکشیدم

به خودم که اومدم دیدم یه شیشه مشروب و یک پاکت سیگار رو تموم کردم

احساس گیجی میکردم.....مستانه سر خوش بودمو گیج به اطراف نگاه
میکردم

بلند شدم از جام که برم که یکی از پیشخدمت ها جلو مو گرفت
متوجه نمیشدم چی داره میگه

مطمئنا پول مشروب میخواست اما منکه پول نداشتم

دست انداختم دور گردنمو گردنبندی که گردنم بودو کندمو جلوش گرفتم

اهمیتی به قیافه متعجبش ندادما شیشه مشروبو برداشتمو آخرین سیگارو هم
روشن کردم راه افتادم

تلو تلو میخوردم.....دوست داشتم بالا بیارم ..

بلند میخندیدمو قهقهه میزدم. فارغ از دنیای اطرافم.....چشمم به پارک اونطرف
خیابون افتاد

از خیابون که رد میشدم ماشین ها بوق میزدندو با شدت ترمز میکردند اما من

....

انگار یک چیزی داشت منو سمت خودش میکشید

از ورودیه پارک وارد شدم.... کمی جلوتر که رفتم چشمم به یک دریاچه

خوشگل رویایی افتاد

بلند زدم زیر خنده :اوه من کجامالان هیراد تو خونه باید منتظرم باشه
باید...قیافش دیدنی باشه اووووووو

قهقهه زدم.....

با لبخند به دریا چه زل زدم . یاد اون پارک و دریاچه ای که هیراد ازم
 خواستگاری کرده بود افتادم

خنده هام کم شدو غم باز سراغم اومد

روی یک نیمکت نشستمو سیگارو خاموش کردم
 چرا انقد خوشی های زندگیم

باز قطرات اشک روی صورتم جا خوش کرددستم از خشم میفشردمو
 اشک میریختم

تمام لحظاتی که تو زندگیم گذروندم عین یک فیلم از جلوی چشمم میگذشتو
 قلبمو به درد می آورد

حال منو هیشکی نداشت

وقتی که اشک ریختم بر اش

مهم نبودن این و اون

به فکر من بودی تو کاش

کاشکی میفهمیدی منو

کاشکی میگفتی بم نرو

مهم نبودن این و اون

کاشکی به فکرم بودی تو

فقط میخوام کنار تو

نباشی هم با یاد تو

یادم بره این غصه ها

این گریه های بی صدام

مهم واسه من خودتی

نباشی دل بدم به کی

هیشکی رو جز تو نمیخوام

بشه تو گریه پا به پام

بشه تو گریه پا به پام

دانای کل ****

هیراد توی ماشین نشسته بودو بدون اینکه تانیا بفهمه هر جا که میرفت دنبالش
بود

بی صدا گریه میکردو هر بار آرزوی مرگ میکرد که چرا ناخواسته باعث شد
زندگیش متلاشی شه

وقتی میدید همسرش شب... تو جای ناشناس میشینه پشت میز بار و تا
خرخره میکشه و میخوره

میدونه حالش خوب نیست میدونه حتی اگه غیرتشم قبول نکنه باز مقصر
خودشه

دلش آتیش میگیره اما جرعت نداره به عشقش نزدیک شه

چه سرنوشت تلخی دو عاشق ... جدایی

هیراد پشیمون بودو اما پشیمونی سودی نداشت

انگار غم عالم توی دلم بود.... هر چه خودمو دلداری میدادم اما نمیتونستم از
مرگ بچه بیگ*ن*ا*هم بگذرم

مثل دیوانه ها بودم فریاد میکشیدمو میخندیدم
حالم خوب نبود..... با خشم از جام بلند شدمو سرمو بالا گرفتم

باهمه توانم فریاد زدم

_ میبینیم..... بنده خودتم ...

غریبه نبودم که نادیده ام گرفتی ...

چرا|||||||... فقط بهم بگو چرا

یعنی انقد برات بی ارزش بودم که حتی نخواستی مادرشم

ها|||||||

فکردی... فکردی اون دنیا چی میخوای جوابمو بدی ها.... بسه لعنت به این

زندگی بسههههههه

پاهام شل شد.... چشمام نای باز موندن ندا شت... چقدر در حسرت یک
خواب اروم بودم

احساس کردم توی یک جای نرم فرود اومدم.... چشمامو باز کردم به هیرادی
که با چشمای گریون نگام میکرد خیره شدم

داد میزدو سعی داشت جلوی خونریزی رو بگیره

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد... لبخند تلخی زدمو گفتم: دوست داشتم
.... نذاشتن

دیگه صدای هیرادو مردمی که دورمون جمع بودن رو نشنیدم
چشمامو بستمو به خواب فرو رفتم

هیراد فریاد میزدو تانیای عاشقش رو توی سینهش میفشرد

دوست داشت کل زندگیشو بده و تانیا یک بار دیگه چشماشو باز کنه

اما اون رفت و هیراد رو با یک دنیا پشیمونی و شرمندگی تنها گذاشت

هیراد باز شد هیراد سنگ دلو خشمگین
 هرورش رو با خاطرات تانیا میگذراند و اشک میریخت

هروز هزاران بار گیتار میزد و به یاد تانیای مهربونش آواز میخوند

:یه درخت خشک و بی برگ
 میون کویر داغ.....

برسام به جرم قتل و قاچاق انسان به عدام محکوم شد

بعد ها باز گو شد که هیراد یک مدتی توی تیمارستانی در دبی بستری شده و
 بعد سالها با دختری که خیلی شبیه تانیا بوده ازدواج کرده و زندگی خوبی
 داشته

اما هیچ گاه نتونسته تانیاشو از یاد بیره

*با تو هستم ای قلم ،

